

بازنشسته



خسرو شاهانی

بازنشسته

خسر و شاهانی



شاهانی، خسرو، ۱۳۰۸

بازنشسته / خسرو شاهانی - تهران: انتشارات تهران، ۱۳۶۸.

۲۹۹ ص.

شابک: ۵-۶۱-۵۶۰۹-۹۶۴ ISBN: 964-5609-61-5

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا (فهرست‌نویسی پیش از انتشار)

چاپ دوم: ۱۳۷۸

۱. داستانهای فارسی - قرن ۱۴. الف. عنوان.

ب ۲ ب ۹۲ الف / PIR ۸۱۱۴ ۸۳/۶۲ [ج] ۱۳۶۸

ب ۲۲۸ ش ۱۳۶۸

کتابخانه ملی ایران ۹۷۶ - ۶۹ م.



انتشارات تهران

تهران خیابان پاسداران، چهار راه پاسداران، پلاک ۲۶، صندوق پستی: ۴۸۷ - ۱۹۵۸۵

تلفن مرکز پخش: ۲۵۴۵۲۱۹

بازنشسته

خسرو شاهانی

نوبت چاپ: دوم ۱۳۷۸؛ تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

چاپ: دیبا

شابک: ۵-۶۱-۵۶۰۹-۹۶۴ ISBN: 964-5609-61-5

کلیه حقوق محفوظ و مخصوص ناشر است.

فهرست داستانهای کتاب
بازنشسته

۱۹ - ۹	۱- بازنشسته
۳۴-۲۳	۲- دفترچه تلفن
۵۰-۳۷	۳- جراحی پلاستیک
۶۵-۵۳	۴- زباله‌های دولتی
۷۵-۶۹	۵- شیئی مرموز
۸۷-۷۹	۶- عرق ملی
۱۰۹-۹۱	۷- قصه آقا تبله
۱۲۶-۱۱۳	۸- بنده زاده اخوی
۱۳۹-۱۲۹	۹- ربابه
۱۵۳-۱۴۳	۱۰- سبیل نازنین من
۱۶۵-۱۵۷	۱۱- غرب‌ها
۱۸۲-۱۶۹	۱۲- بگو چهل و چهار
۱۹۳-۱۸۵	۱۳- سوقات ولایت
۲۱۷-۱۹۷	۱۴- سیاحتنامه
۲۳۴-۲۲۱	۱۵- بیچاره سردیر
۲۴۸-۲۳۵	۱۶- قصه دختر فقیر
۲۶۶-۲۵۱	۱۷- قول شرف
۲۷۷-۲۶۹	۱۸- مخترع گمنام
۲۸۶-۲۸۱	۱۹- چشمه آب حیات
۲۹۹-۲۸۹	۲۰- راز

ترجمه ادبیات معاصر فارسی به روسی

«داستانهای فکاهی و طنزآمیز فارسی» نام کتابی است که اخیراً از سوی انتشارات «پراودا» در مسکو به زبان روسی منتشر شده است. این مجموعه مشتمل است بر شش داستان از جمالزاده، سی و نه داستان از خسرو شاهانی و نوزده داستان از فریدون تنکابنی و داستانهای کوتاه دیگری از غلامحسین صاعدی و عباس پهلوان. مترجم جهانگیر دری است که در مقدمه خود به بحث در باره طنز در ادبیات معاصر فارسی پرداخته است. تاریخ طنز نویسی در ادبیات معاصر فارسی به قول مترجم، یا یکی بود یکی نبود جمالزاده آغاز می شود. پس از این اثر، نویسندگان دیگری از جمالزاده پیروی کرده اند و دری در این مقدمه از آنان سخن گفته و نمونه هایی از این نوع آثار را ترجمه کرده است.

جهانگیر دری یکی از مؤلفان فرهنگ دوجلدی فارسی-روسی است و تاکنون آثاری از نویسندگان معاصر ایران از جمله جمالزاده و هدایت و چوبک را به روسی برگردانده است.

کتاب «داستانهای فکاهی و طنزآمیز فارسی» دارای ۴۷۶ صفحه و حاوی چندین تابلوی نقاشی است و در ۴۰۰ هزار نسخه چاپ شده است.

نقل از: مجله نشر دانش ۸۷ نشریه مرکز نشر دانشگاهی
(تهران) سال نهم شماره دوم (بهمن ماه و اسفند ماه ۱۳۶۷)

بازنشسته

شما نمی دانید وقتی ابراهیم آقا حکم بازنشستگی اش را گرفت، چه حالی داشت، مثل اینکه خدا دنیا را به او داده بود از خوشحالی روی پا بند نبود اگر برنده بزرگترین جایزه بلیطهای بخت آزمایی دنیا شده بود اینقدر خوشحال نمی شد که حکم بازنشستگی اش را از دست ناسامه رسان اداره گرفت. بیست تومن انعام به میرزا نصرالله ناسامه رسان اداره داد، حق هم داشت به قول خودش ابراهیم آقا سی و پنج سال آزرگار، صبح ساعت پنج و شش از خواب بلند شده بود صبحانه خورده و نخورده کیف بدست در زمستان و تابستان زیر ریزش برف و باران و تابش آفتاب در صاف اتوبوس و تاکسی ایستاده بود و ظهر دو و سه بعد از ظهر با همان کیفیت به خانه برگشته بود و گاهی از اوقات بعد از ظهرها هم برای اضافه کاری و گرفتن فوق العاده اضافه کار به اداره رفته بود و جان کلام ظرف این سی و پنج سال ابراهیم آقا به صورت يك ماشين خود کار درآمده بود که کار روزانه و خورد و خوراکش ماشینی شده بود و بدون يك سرسوزن اختلاف باروزهای گذشته انجام می شد، يك زندگی یکنواخت يك زندگی از قبل پی ریزی و برنامه ریزی شده و خیلی دقیق و مرتب و در عین حال خسته کننده. بعضی وقتها که سردرد دلش بامن باز می شد از این زندگی یکنواخت و لا یتغیر اظهار دلتنگی می کرد

وهمه آرزویش این بود که يكروز بازنشسته بشود و بتواند مابقی عمرش را به دلخواه خودش بگذراند. هر وقت دلش خواست از خواب بلند بشود، هر وقت میلش کشید بخوابد. استراحت کند، به گردش برود، در پارکها و حاشیه پیاده‌روها قدم بزند روی نیمکت پارکها بنشیند و بدون دغدغه خاطر روزنامه مطالعه کند باهم دندان‌ها و همسن و سال‌های بازنشسته شده‌اش به درد دل بنشیند، مدتها به میل خودش تا هر وقت دلش خواست پشت و بترین مغازه‌ها بایستد و اشیاء درون و بترین و پشت شیشه راتماشا کنند و می‌گفت وقتی در منزل فیلمی از تلویزیون می‌بینم که مثلا نشان می‌دهد چند پیرمرد بازنشسته در پارک زیبا و آرام شهرشان نشسته‌اند و باکمک عینک روزنامه می‌خوانند یا باهم «گپ» می‌زنند از خدا می‌خواهم که هر چه دارم و ندارم از من بگیرد و روزی هم مرا مثل آنها بازنشسته کند و همان بی‌قیدی و راحتی خیال و فراغ‌بالی که به آنها داده به من هم بدهد... تا بالاخره حکم بازنشستگی‌اش را گرفت و سورمفصلی هم بمناسبت بازنشسته شدنش به همکاران اداری‌اش داد، شما نبودید ببینید آن شب که ابراهیم آقا سور بازنشستگی‌اش را می‌داد چه روحیه‌یی داشت و چه بشکن‌هایی می‌زد و چه رقصی می‌کرد بقول معروف بسا دمش گرد می‌شکست و روی پای (نقرسی)‌اش بند نبود. می‌گفت عمر دوباره پیدا کردم سی‌سال جوان شدم، دیگر نباید هر روز اول وقت و آخر وقت دفتر حضور و غیاب را امضا کنم و جلو پای هر کس و ناگس از پشت میز بلند بشوم و تعظیم کنم و بله قربان بله قربان بگویم، از این بی‌بعد آقای خودمم و نوکر خودم.

... دوسه ماهی گذشت و در این مدت من به علت گرفتاریهای زندگی و مشغله شغلی ابراهیم آقا را ندیدم ولی دورادور خبرش را داشتم که

می گفتند طرفهای غروب لباسش رامی پوشد و عصایی به دستش می گیرد و يك ديوان حافظ یا گلستان سعدی هم از منزل برمی دارد و به پارك نزدیک منزلشان می رود و روی یکی از نیمکت های پارك می نشیند و یکی دو ساعت از شب رفته قدم زنان به منزل برمی گردد، و خیلی خوشحال بودم که بالاخره ابراهیم آقا به آرزویش رسید و روی همین اصل هم من به سراغش نمی رفتم که مبادا دنیای راحت و آسایش دلخواهی را که برای خودش فراهم کرده بود بهم بزنم. يك روز در محل کارم نشسته بودم دیدم ابراهیم آقا آمد از دیدنش خیلی خوشحال شدم، روی صندلی کنار دستم نشست و گفتم برایش چای آوردند و سیگاری تعارفش کردم و از هر دوی سخن به میان آمد و تارشته کلام به بیکاری و خسته شدن از بیکاری و سررفتن حوصله از در خانه ماندن، و کسالت ناشی از یکنواختی زندگی پیش آمد و بعد موقعی که می خواست خدا حافظی کند و برود گفت:

- فلانی اگر بتوانی در همین مؤسسه خودت یا جای دیگری کار سبکی برای من در نظر بگیری بدم نمی آید دوسه ساعتی در روز سرگرمی داشته باشم.

با تعجب گفتم ابراهیم آقا این باز نشسته شدن و از سر کار کردن خلاص شدن یکی از آرزوهای دیرینه تو بود، حالا که به آرزویت رسیدی و بقول خودت آقای خودت و نوکر خودت شدی دوباره می خواهی افسارت را به دست دیگران بدهی؟ شاید با حقوق باز نشستگی دخل و خرج نمی کنی؟ گفت نه جان عزیزت! فقط برای سرگرمی و رفع بیکاری می خواهم کاری داشته باشم و گرنه پولش برایم مهم نیست.

- پرسیدم چه کاری میتونی انجام بدی؟

جواب داد:

- فرقی نمیکنه، هر کاری که باشه خوبه فقط در روز دوسه ساعت سرگرم باشم کافیه، البته حسابداری بلدم.

- گفتم: با کامپیوتر میتونی کار کنی؟

- پرسید: کامپیوتر چیه؟

گفتم: هیچی یکنوع «چرتکه» فرنگیه که در ادارات امروز بوسیله این چرتکه حساب هاشونو «تراز» می کنند.

فانحانه سینه یی پیش داد و گفت:

- کاری نداره دو روزه یاد می گیرم، خودت می دونی که من استعدادم خوبه و حدود بیست و هفت هشت سال از سی و پنج سال خدمتمو در حسابداری گذروندم، همون قسمت «کامپیوتری» رو برام درست کن. خنده ام گرفت خواستم بگویم ابراهیم آقا کار کردن با کامپیوتر مستلزم داشتن تحصیلات عالیه و تخصص و کلاس دیدن است، چرتکه دایره محاسبات و شعبه هزینه اداره مالیه تربت حیدریه نیست که تو دو روزه یاد بگیری ولی چیزی نگفتم که مبادا به غرورش بر بخورد، گفتم چشم، من در فکر هستم، حقوقش چقدر باشد خوبست؟ جواب داد: میدانی که من برای پولش نیست که می خواهم کار بکنم و...

حرفش را قطع کردم و گفتم میدانم برای وقت کشی و سرگرمی می خواهی.

- گفتم، قربون دهنتم... ولی حالا که قراره آدم کار بکنه، چرا با پول کم کار بکنه؟ هرچه بیشتر بهتر تا تیغت میبره چربش کن... و بعد سرش را جلو آورد و بطوریکه فقط من و خودش بشنویم گفت:

- راستش فلانی تو که غریبه نیستی و از طرفی دستت هم تو خرج و
برج زندگی هست و واردی، منو وقتی بازنشسته کردن بمرگ عزیزت
قسم به موهای سبیلت قسم، حقوقم درست يك سوم پولی شد که آخر ماه از
صندوق اداره می گرفتم.

- راست میگی ابراهیم آقا؟

- تو بمیری

- چرا؟

- خب چرا نداره دیگه اموقعی که شاغل بودم اضافه کاری گرفتم
حالا نمی گیرم، همه ماهه پاداش می گرفتم حالا نمی گیرم، هزینه سفر و
فوق العاده مأموریت می گرفتم که حالانیست، البته این مأموریتها صرفاً
به خاطر هزینه سفر و فوق العاده تنهایش نبود مزایای دیگه بی هم داشت
که...

- میدونم ابراهیم آقا جان... که حالا اون ها هم قطع شده.

- قربون دهنه حق مقام می گرفتم حالانیست هر شب عید نوروز
معادل يك ماه یا دوماه حقوق و مزایا عیدی می گرفتم که حالا چون شاغل
نیستم؛ بمن نمیدن... و جان کلام هوای مارو داشته باش.

قول دادم که هر چه زودتر کاری (اگر بتوانم) برای ابراهیم آقا
پیدا کنم و از حسن تصادف یا بخت بلند دوستم؛ یکی از مؤسسانی که من
بامدیرش آشنایی داشتم، احتیاج به نامه رسان داشت. حقوقش هم نسبتاً
خوب بود، اگر سه سال متوالی در آن مؤسسه کار می کرد و رضایتشان را
جلب می کرد حقوقش حتی به ششصد تومان هم می رسید ولی اشکال کار
اینجا بود که من رویم نمی شد به ابراهیم آقا بعد از سی و پنج سال خدمت و

داشتن مقام‌ها و مشاغل مختلف بگویم برود نامه‌رسانی کند، اگر هم من پس می‌زدم با ابراهیم آقا خودش ناز می‌کرد شغل باین مناسبی با ایسن پول خوب از چنگمان در می‌رفت چون ده‌ها و بلکه صدها نفر داوطلب بازنشسته داشت. بالاخره دل به‌دریازدم و به ابراهیم آقا تلفن کردم اما نگفتم شغلی که برایش پیدا کرده‌ام نامه‌رسانی است (از دروغی که به ابراهیم آقا گفتم شرمنده‌ام خداوند خودش از سر تقصیراتم درگذرد) گفتم در یک مؤسسه برایت... ریاست دایره حمل و نقل و شمارش پاکات را پیدا کردم اگر حضری فردا صبح به فلان محل نزد فلان آقا بروم ترتیب کارت را داده‌ام، طفلك خیلی خوشحال شد و روز بعد رفته بود و مشغول شده بود و دو روز بعد نزدیکهای غروب بود که به منزل ما آمد بعد از تشکر فراوان و اظهار خوشحالی بسیار گفت:

- بجان عزیزت مرا از یک گرداب و سرگردانی و بلاتکلیفی و از همه مهمتر از زخم زبان و شروکوفت زدن والدۀ بچه‌ها نجات دادی.

- چطور ابراهیم آقا... زخم زبان دیگر چرا؟

- از روزی که من بازنشسته شدم، ده‌پانزده روز اول والدۀ بچه‌ها چیزی نمی‌گفت ولی بعد شروع کرد به غرولند کردن... و این غرولند از وقتی بیشتر شد و شدت پیدا کرد و اوج گرفت که من اولین حقوق بازنشستگی‌ام را گرفتم مرتب به من ایراد می‌گرفت و غر می‌زد که چرا در خانه نشسته‌ام. می‌گفت (به‌خانه نشستن بود کار زن!) مردهای مسن‌تر و پیرتر از تو همه دارند کار می‌کنند، دوندگی می‌کنند، تلاش می‌کنند. اسب دونده کاه و جو خودشو زیاد می‌کنه تو مثل پیرزن‌های علیل کنج خونه یکوری افتادی یا کتاب می‌خونی یا می‌خوابی و منتظری که آخر برج

بشه وبری از بانك این شندر غاز حقوق بازنشستگی توبیاری که به لب نرسیده
دندون میگه تموم شد...

خب پاشومرد! بعجب کاری پیدا کن تو که دیگه از غلامرضا خان
بازنشسته اداره ثبت که کمتر نیستی ببین از وقتی بازنشسته شده و از این
کار دولتی راحت شده، چندجا کار برای خودش پیدا کرده؟ صبح به جا
کار میکنه، بعد از ظهر به جای دیگه کار میکنه از ساعت شیش تاده شب
توی يك محضر کار میکنه، اونهم خونه وزندگیش، اونهم بچه هاش و
پول تو جیبی بچه هاشو ونوه هاش. وقتی سفره ناهار یا شام شونو پهن
می کنند بوی غذاشون تاهفت تاخونه اونطرف تر میره اگه قرار بود غلامرضا
خان هم مثل تو بعد از بازنشسته شدن کنج خونه بشینه و مثل پنج صدی قد بکشه
و خودشو باد بزنه و چشمش به همون حقوق بازنشستگی باشه که کلاش
پس معرکه بود.

خنده ام را فرودادم و گفتم مثل اینکه ابراهیم آقا با این مقدمه چینی
دنبال کار بعد از ظهر هم می گردی؟

لبخند تلخی زد و گفت:

- نه بابا... دیگه کار بعد از ظهر میخوام چه کنم؟ به بنگاه معاملات
ملکی سر کوچه مون هست بعد از ظهرها برای سر گرمی و رفع بیکاری میرم
اونجا می شینم، از تنهایی حوصله ام سر نمیره حاجی باقر هم خودش مرد
خوبیه و دست تنهاست، شريك و همکاری هم نداره.

- شاگرد چطور؟

- نه شاگرد هم نداره

- پس بنگاهش چه جوری میگرده؟

- بعضی وقتها خودش با کسانی که میخوان خونه اجاره کنن یا بخرن میره بعضی روزها هم اگر حالش خوش نباشه یا راه دور باشه منوبا مستأجر و خریدار میفرسته که محل رو ببینند، سرگرمی خوبیه، یعنی يك کار متنوع و سرگرم کننده ایه.

- خب از این بابت چیزی هم گیرت میاد ابراهیم آقا؟

- ای برادر، چیزی که چیز باشه نه... «بستگی به شانس اون روزمون داره» یه روز می بینی خود حاجی هفت هشت هزار تومن کار میکنه که از این مبلغ، جزیی پولی هم دست منو میگیره و...
- مثلاً چقدری؟

- گاهی میشه که هزار، هزار و پونصد تومنی تو دست وبال منم
میاد و لسی بعضی وقتها هم میشه که یه هفته ده روز مشتری به تورمون نمیخوره.

باخنده گفتم: خوب شد ابراهیم آقا باز نشسته شدی و همونطور که آرزو می کردی بدوران استراحت آخر عمر رسیدی.

شانه پی بالا انداخت و در حالی که خیارش را پوست می کند گفت:
- ای برادر کدوم استراحت! آدمیزاد فقط برای همین بدنیا آمده که کار بکنه، رنج بیره، بمیره، مگر نشنیدی که شاعر میگه برو کار میکن مگو چیست کار - که سرمایه جاودانیت کار.

«کار» جوهر مرده، مرد اگر کار نکنه مثل شمشیر که يك جا بمونه زنگ میزنه و میپوسه.

... ابراهیم آقا ساعتی بعد رفت و منم دیگه ندیدمش تا چند شب قبل که برای رسیدگی بوضع تحصیلی پسرم که در یکی از کلاسهای شبانه

تقویتی درس می‌خواند و ریاضی‌اش را تقویت می‌کند رفتم. وارد دفتر مدیر آموزشگاه شدم و مدیر آموزشگاه به احترام بنده دستور چای داد و لحظه‌یی بعد در اتاق باز شد و من دیدم ابراهیم آقا با يك سینی چای وارد شد. خشکم زد، چشم‌هایم گرد شد، بلا تکلیف مانده بودم که با ابراهیم آقا خوش و بش بکنم یا نکنم، جلو پایش بلند بشوم یا نشوم ولی هر چه بود بود ابراهیم آقا دوست چند و چندین ساله من و زمانی صاحب منصب یکی از ادارات دولتی بود ناچار جلو پایش بلند شدم و مثل اینکه ابراهیم آقا هم نیت مرا در صورتی خوانده باشد، بدون اینکه بروی خودش بیاورد لبخند تلخی زد و درون ملتعب و آشفته‌اش را زیر ماسکی از خنده دروغی پنهان کرد و گفت:

- حال شما خوبه؟

- به مرحمت تون ابراهیم آقا

- بچه‌ها چطورند؟

- سلام میرسونن، شما... اینجا... چطور مگه... اونجا...!

حالا... (اصلاً نمی‌دانستم چه می‌خواهم بگویم)

ابراهیم آقا يك استکان چای جلودست آقای مدیر آموزشگاه گذاشت و يك فنجان هم جلوم و در این موقع مدیر آموزشگاه برای انجام کاری از پشت میزش بلند شد و از اتاق بیرون رفت و من از فرصت استفاده کردم و از ابراهیم آقا پرسیدم:

مگر اینجا هم کار می‌کنید ابراهیم آقا؟

- گفت کار به اون صورت نه

گفتم: میدانم برای سرگرمی و رفع تنهایی و بیکاریست ولی...

شما که بعد از ظهرها...

- بله از ساعت هفت بعد از ظهر که حاجی باقر بنگاه را تعطیل می کند، من بیکار می شوم و حوصله ام از بیکاری سر می رود، چند روزیست که از ساعت هفت شب تا ساعت ده شب برای کمک به آقای مدیر آموزشگاه که از دوستان قدیم و ندیم بنده است به اینجا می آیم و کمک حالش هستم و گاهی آبی، چایی، چیزی برایش می آورم کارش آنقدرها سنگین نیست.

- خوب چیزی هم از این بابت می گیری؟

- هنوز که نگرفتم ولی فکر می کنم آخر برج چیزی بدهند.

- باید هم بدهند ابراهیم آقا، فکر می کنی چقدری بدهند؟

- هرچی دادند خوب است، بقول معروف کاجی به از هیچی است.

- خوب از ساعت ده شب که بیکار می شوی تا صبح چکار می کنی؟

- استراحت می کنم.

- خوب شد باز نشسته شدی و...

در این موقع با ورود مدیر آموزشگاه رشته صحبت ماقطع شد و من هم کارم را انجام دادم و بیرون آمدم.

دیگر ابراهیم آقا را ندیدم تا چند روز قبل که آگهی مجلس ترحیم اش را در روزنامه خواندم. از طرف خانواده اش و اداره سابقش که در آن کار می کرد اعلان کرده بودند:

با نهایت تأسف با اطلاع می رساند نیمه شب یکشنبه شادروان ابراهیم سخت جان که از صاحب منصبان خوشنام و خدمتگزار باز نشسته این وزارت خانه بود و عمری به صداقت و درستی به مام وطن خدمت کرده بود برحمت ایزدی پیوست مجلس ختم آن مرحوم روز فلان از ساعت فلان تا

فلان در مسجد فلان برگزار میگردد.

- من نمی دانم خدا بیامرز ابراهیم آقا کی فرصت پیدا کرده بود
بمیرد. بهر حال به مجلس ختم آن مرحوم رفتم و مراسم شب هفت اش هم
آبرومندان به برگزار شد و دو روز بعد از مجلس روز هفت ابراهیم آقا، همسرش
بالباس سیاه و چادر سیاه بمنزل ما آمد و پاکتی به دستم داد که برایش
بخوانم چون سواد نداشت و بچه هایش هم در منزل نبودند و به کسی هم
اعتماد نکرده بود که نامه را بدهد برایش بخوانند.

نامه را از پاکت بیرون آوردم و خواندم:

- آقای ابراهیم سخت جان

باتقاضای استخدام مورخه تیرماه شما بعنوان سرایدار در این
مؤسسه موافقت می شود که از ساعت دوازده شب تا ساعت شش بامداد
روز بعد، به سمت سرایدار در این مؤسسه انجام وظیفه کنید. لازم است
به محض وصول این نامه بادر دست داشتن مدارك لازم بدایره کارگزینی
انستیتوی ساعت شمار عمر... خیابان... ساختمان... شماره... طبقه...
مراجعه کنید.

مدیر انستیتوی ساعت شمار عمر

دفتريچه تلفن

ساعت دوونیم بعد ازظهر جمعه بود هرچه کردم خوابم ببرد نبرد، مثل این که يك نگرانی موهوم آزارم می داد هرچه سعی کردم خودم را با افکار مختلف سرگرم کنم بلکه گنج بشوم و خوابم ببرد باز هم نشد. چند تسا مجله و کتابی که بالای تخت خوابم بود برداشتم و شروع کردم به خواندن ولی هنوز چند سطر از این یکی نخوانده سر جایش می گذاشتم و دیگری را برمی داشتم، اصلا حوصله خواندن هم نداشتم. از روی تختم بلندشدم و کمی در اتاق قدم زدم نگاهم افتاد به تلفن، چشم هایم برقی زد مثل این که خدا دنیا را به من داده باشد، لبخندی زدم و به طرف چوب رختی کنار هال دویدم تا دفترچه تلفنم را از جیبم بردارم و تلفنی بزنم، در فاصله بین اتاق و چوب رختی به خودم دلداری و وعده و وعید دادم که الان به یکی از رفقا تلفن می کنم و بهانه ای ترتیب می دهم و از این تنهایی و عذاب جهنمی خودم را خلاص می کنم. دست در جیب بغل کتم که غریب وار عین پوست دباغی شده به چنگك چوب رختی آویزان بود فرو بردم و دفترچه جلد سیاه تلفنم را بیرون کشیدم. شما دفترچه تلفن مرا ندیده اید اما یقین دارم که عین آن را دارید

يك تقویم بغلی است. مال هفت هشت سال قبل که شیرازه اش مثل شیرازه
عمر خودم ازهم در رفته و به زحمت اوراق پراکنده اش را لای سایر اوراق
به هم چسبیده اش نگه میدارم.

قسمت یادداشت های شماره تلفن دوستان و آشنایان را گشودم و
چون به هم ریخته بود نتوانستم دوست مورد نظرم را پیدا کنم. روی
صندلی پای تلفن نشستم و بادقت و حوصله از روی حروف الفبا صفحات
دفترچه را مرتب کردم.

در صفحه اول که نام دوستان با حرف (الف) شروع می شد خیلی اسم
یادداشت کرده بودم ولی نگاهم روی اسم «امیر» میخکوب شد، چون امیر
دوست چندین و چند ساله من بود.

دفترچه تلفن را بادقت دمر و کنار تلفن روی میز گذاشتم و بادست
راستم گوشی تلفن را به گوشم چسباندم و با انگشت اشاره دست چپم
شروع کردم به گرفتن نمره تلفن منزل امیر... هشت ... پنج ... صفر...
دو...!

نمی دانم چرا ناگهان پشیمان شدم. مثل اینکه يك نفر بیخ گوشم
فریاد کشید چرا اینکار می کنی؟ میخوای تلفن کنی چی بگی؟ حتماً الان
خوابه، یا نیست و یا با زن و بچه اش رفته خارج شهر، به فرض که بود
چی داری بهش بگی؟ چهار ساله که ندیدیش، نه بهش تلفن کردی، نه سرو
سراغی ازش گرفتی، بعد از چهار سال میخوای بهش تلفن کنی و بگی مثلاً
چه کار میکنه؟ فرض می کنم بود، تواز این ور تلفن میکنی:

— الو!

اونم از اون طرف سیم میگه:

— الو!

— سلام، من خسرو.

اونم میگه:

— سلام خسرو جان قربون تو؛ چه عجب شده که یاد ما کردی؟

من میگم:

— همیشه من به یادت بودم اما به مرگ عزیزت فرصت نداشتم

بهت مرتب تلفن کنم چند مرتبه همین جوری بهت تلفن کردم کسی جواب
نداد.

امیر هم از آن طرف سیم جواب خواهد داد.

— به کجا تلفن کردی؟

دست پاچه می شوم و می گویم.

— به ادارات.

...واوهم جواب می دهد.

— ای بابا! من مدتی از اون اداره رفتم.

— پس بگو هر چی تلفن می کردم کسی جواب نمی داد، خب

می خواستی شماره تلفن اداره جدیدت رو به من بدی.

— مرگ عزیزت چند مرتبه بهت به منزل تلفن کردم که شماره تلفن

جدیدم رو بدم یا تلفن اشغال بود یا بچه ها گفتن نیستی راستش منم اسممون نگفتم

باز هم از این کارها بکن گاهی تلفن به ما بکن.

— سعی می کنم، چشم!

— قربون تو.

منهم گوشی را زمین خواهم گذاشت. این چه کاریست که خودمو

سبك كنم!

مشتی دروغ من به او تحویل می‌دادم که چندبار تلفن کردم نبود،
مشتی هم او دروغ تحویل من می‌داد.

نیمه‌کاره گوشی را روی تلفن گذاشتم و امیر را نادیده گرفتم و
فعالیت‌م را برای پیدا کردن آشنایی در حرف (ب) شروع کردم چشم‌به‌اسم
بهزاد افتاد.

باعجله و با عزم راسخ شروع کردم نمره تلفن بهزاد را یکی بعد از
دیگری گرفتم.

- الو!

- بفرمایید.

- جناب بهزاد خان تشریف دارن؟

- خود من هستم بفرمایید،

- سلام بهزاد خان من خسرو هستم.

- قربان تو خسرو جان چه عجب؟! «باد آمد و بوی عنبر آورد» آفتاب

از کدام طرف دمیده که یاد فقرا کردی؟

- اختیار داری بهزاد جان! ما خودمان گرد پای فقراییم مثل

شماییم.

- حالا کاری داشتی؟

- نه عزیز جان؛ دلم برات تنگ شده بود، حوصله‌ام از تنهایی سر

رفته بود گفتم تلفنی بهت بکنم.

- حالا چرا این وقت؟

- خودم هم نمیدونم.

- ببین

- ها؟

- همیشه فردا پس فردا اگه فرصتی کردی یه تلفن به ما بکنی؟
...شقیقه‌هایم شروع کرد به کوبیدن، از خودم بدم آمد، گفتم:

- چرا! چرا همیشه؟

- یادت نره‌ها!

- نه.

گوشی را گذاشتم، وبا ناامیدی در صفحه حرف (پ) شروع به تلاش کردم چشمم به نام (پرنده) افتاد، از دوستان خوب من بود اما دوسه سال بود که به علت گرفتاری‌های زندگی باهم تماس نداشتیم نمره تلفن خانه‌اش را گرفتم.

- الو!

صدای ظریف و نرم و لطیفی از آن طرف سیم جواب داد:

- الو

- ببخشید خانم معذرت می‌خواهم آقای پرندخان هستند؟

- کی؟

- عرض کردم آقای پرندخان.

- آقای پرندخان؟

- نخیر خانم آقای پرندخان مگه شما خانمشون نیستین؟

- اصلا مرتیکه معلوم هست چی میگی؟

...یعنی چه؟ چرا خانم پرندخان ظرف این دوسه ساله اینقدر سنگ

شده؟ به روی خودم نیاوردم سعی کردم خونسردی‌ام را حفظ کنم و خیلی

آرام و مؤدبانه خطاب به خانم گفتم:

- خیلی معذرت می‌خواهم خانم. من خسرو هستم، قصد مزاحمت نداشتم فقط می‌خواستم...

- هر کی می‌خوای باش، مرتیکه پدر سوخته! گوشه‌رومی‌گذاری یا آقامون جناب سرهنگ‌وصداکنم تاجوب تو آستینت بکنه.

... یعنی چه! چرا امروز ما اینقدر بد می‌اریم؟ من به جناب سرهنگ چکار دارم؟ چرا خانم پرندخانوسگ هارگزیده...؟ دیدم سربه‌سر گذاشتن با خانم بی‌فایده است حتماً حسب‌المعمول سیم اتصالی پیدا کرده و به جای منزل پرندخان جای دیگری را گرفته.

درحالی‌که هم از فحش‌هایی که خورده بودم عصبانی بودم و هم خنده‌ام گرفته بود گوشه را زمین گذاشتم و درحرف (ت) تقی را پیدا کردم از حسن تصادف خانه بود.

- الو

- بله.

- تقی جان حالت خوبه؟

- هاتوئی خسرو؟

- آره.

- قربونت برم الهی، تو آسمون‌ها دنبالت می‌گشتم روی زمین پیدات کردم.

... قدری حالم جا آمد و فحش‌های خانم جناب سرهنگ داشت جبران می‌شد.

- خوب کجایی خسرو جان؟ چطور شد یاد ما کردی؟

- هیچی همین جوری گوشه تلفن و ورداشتم و شمارهات را
گرفتم.

- خوب کردی اما...:

- اما چی؟

- میدونم توهم دست و بالت این روزها بنده ولی میتونی ده تومن
واس من راه بندازی.

- چقدر؟

- ده تومن:

- ده تومن که چیزی نیست عزیزجان توجون بخواه، بیست تومن،

می تومن، پنجاه تومن، صد تومن، هرچی بخوای نوکرتم.

- نه خسرو جان اینقدرها نمیخوام همون ده تومن بسه، تاکی

میاری؟

- تا هر وقت تودلت بخواد، همین الان سوار تاکسی میشم برات

میارم، گفتی ده تومن بسه؟

- بعله، تا عمر دارم کوچیکتم.

- چشم چشم... حال خانم و بچه ها خوبه؟

- ده تومنو برای همون ها میخوام دیگه!

- برای کی؟

- برای شهلا دیگه؟

- مگه چشه شهلا؟

- خبر نداری؟

- نه تو بمیری.

- آخه دوماه پیش با شہلا به هم زدیم و طلاق و طلاق کشی کردیم
حالا برادرهای رفتن مہریہ شہلارو به اجرا گذاشتن، فہمیدی؟
- خب!

- مہریہ شہلا سی تومنہ، من بیست ہزار تومنشو به هر بدبختی
بودہ تہیہ کردم، مونده ده ہزار تومن بقیہ، اگہ بتونی... (من دیگر حرف-
ہای تقی رانمی فہمیدم) تا یکی دو ساعت دیگرہ این دہ... ہزار... تومن...
و... بیاری ممنونت میشم.

- گفتی چقدر تقی جان؟

- دہ ہزار تومن دیگرہ.

- خدا پدرت رو بیامرزه، من توهفت آسمون يك ستارہ ندارم، تودہ
ہزار تومن پول نقد اون ہم همین الآنہ از من میخوای؟
- پس منودست انداختی؟

- چرا دستت بندازم تقی جان، تو گفتی دہ تومن، من به خیالم همین
دہ تومن های معمولی خودمونو میگی گفتم تا صد تومنش رو ہم می تونم راه
بندازم تو کی همچین دنبہ چربی به ما دیدی برادر؟
احساس کردم تن صدای تقی فرق کرد وبا سردی خدا حافظی کرد و
در حالیکہ می شنیدم زیر لب زمزمہ می کرد.

از این مشت رفیقان ریایی بریدن بہتر است از آشنایی
گوشی راروی تلفن گذاشت من ہم گوشی راروی تلفن گذاشتم و آرنج هایم
راروی میز قرار دادم و سرم را میان دست هایم گرفتم کمی فکر کردم، ہم
برای تقی و زندگی به ہم خوردہ و از ہم پاشیدہ شدہ تقی فکر کردم و ہم
کمی بہ حال خودم؛ دلم سوخت کہ چرا نباید من این پول را داشته باشم کہ

عين يك ده تومنى به تقى بدهم و از اين مخصصه و گرفتارى نجاتش بدهم و
خنده ام گرفته بود كه، ما درچه خيالييم و فلک درچه خيال!
خواستم از تلفن كردن منصرف شوم ولى حيفم آمد، گفتم بقيه
دفترچه را هم ورق مى زنم بلكه خدا خواست و بنده خدايى از آن طرف سيم
جواب موافق داد.

به صفحه حرف (ج-ج) رسيدم، (جواد) را كه مى دانستم مدت ها است
از تهران رفته (جبار) هم كه خدا بيا مرز دش يك سال ونيم پيش عمرش را
به بازماندگانش داده بود اما شماره تلفنش هنوز در دفترچه تلفن من باقى
مانده بود، در حرف (ج) چندانم درهم و برهم به چشم خورده، چنگال زاده
چه نوازي، چكاوى، چكوند، چلواري، چكاوكى، چه راد.

هرچه فكر كردم نتوانستم اسم ها را بانام صاحبان اسم تطبيق بدهم
اصلا چرا اين اسم ها را من يادداشت كردم؟ كى هستند؟ چه كاره اند؟ اسمشان
در دفترچه تلفن من چكار مى كند!

خيلى به حافظه ام فشار آوردم تا بالاخره توانستم چكاوكى را به ياد
بياورم، يادم آمد، دوسه سال پيش به مناسبتى در منزل آقا و خانمى كه
اهل ذوق و اهل دل بودند شبى مهمان بودم و آنجا با چكاوكى آشنا شدم.
چكاوكى از هنرمندان بود «نى لبك» خوبى مى زد، در عالم بى خودى
وبى خبرى و در جمع مهمانان آشنا و غريب، ستاره ما فى المجلس هم را
گرفت و شماره تلفن دادم و شماره چكاوكى را گرفتم ولى خب حالا چكار
كنم؟

تلفن بكنم بگويم آقاي چكاوكى شما همانى هستى كه آن شب
نى لبك مى زدى من هم بودم؟! اين بنده خدا هر شب در محافل و مجالس

مختلف «نی لبك» می‌زند و از قماش من هم مستمع فراوان دارد از كجا معلوم كه مرا به‌جا بیاورد؟

به‌فرض كه به‌جا آورد چه بگویم؟ بگویم از پشت تلفن برای من يك دهن نی لبك بزن كه دلم گرفته؟!

از خیر آقای چكاو كی هم گذشتم، رسیدم به‌حرف (ح) بین اسامی مختلف دلم به‌گرفتن نمره حسین رغبت بیشتری نشان داد، شماره تلفن‌اش را گرفتم، صدای ظریف خانمی از آن طرف سیم جواب داد:
- بله.

- حسین آقا هستند؟

هنوز صدای سؤال تمام نشده بود كه صدای نرم و نازك و لطیف خانم به‌صدای غرش ماده ببر تیر خورده‌ای تبدیل شد.

- الهی اسم حسینور و سنگ بكنن، الهی از روی زمین و ربیفته با شما رفقای نااهل و مفت‌خور و بی‌همه‌چیز! چی از جون حسین می‌خواین؟
چقدر حسین مادر مرده كار كنه بده به‌شماها بخورین كه الهی كرد بخوره اون شكم‌های و امونده‌تون بذارین به‌زن و بچه‌اش برسه، بذارین به‌كار و زندگیش برسه، پدر سوخته‌ها، كلاش‌ها، مفت‌خورها، ولش كنین دیگه، چی از جونش می‌خواین؟ یا می‌برینش شب تا صبح سر قمار جیبشو خالی می‌كنین یا می‌برینش عرق‌خوری یا صدها پدر سوختگی دیگه...

... پشت تلفن دست‌پاچه شده بودم، نه می‌توانستم تصمیم بگیرم نه دلم می‌آمد گوشی را بگذارم زمین و فحش‌های خانم رانشنیده بگیرم نه چنان پوست كلفتی داشتم كه بتوانم این همه ناسزا را تحمل كنم، نهیبی به خودم زدم و گفتم:

- ببخشید خانم مثل اینکه اشتباه گرفتید؟

- هیچم اشتباه نگرفتم.

- اجازه بفرمایید خانم بنده هم صحبت بکنم، من با آقای حسین

(میم) کار دارم.

- باکی؟

- حسین آقای میم.

- پس ببخشین آقا، اینجا منزل حسین آقای (جیم) است خیلی

معذرت میخوام خدا بگم این شرکت تلفنو چکارکنه که اسباب روسیاهی

برای مردم فراهم میکنه، خیلی باید ببخشین.

- ممنونم خانم، نخیر طوری نشده، دمتان گرم باشد و نفستان

برا.

...آهسته گوشی را روی تلفن گذاشتم، در صفحات حرف «د» و

«ذ» هم مشتی اسامی به درد نخور مثل دارالتأدیب، دارالتربیه،

دارالشفاء، دبیرخانه سازمان ملل متحد در تهران، دانشگاه تهران،

دارالمجانین، دیوان کیفر، دیوان کشور، دبیرخانه دانشگاه، و غیره بود که

نمی‌توانست دردی از من دوا کند.

در صفحه حرف «س، ش، ص، ض، ط، ظ، ع، غ» هم مشتی

اسم بود که یامن نمی‌شناختم یا تلفن‌شان اشغال بود یا با یکی دوتا شان

دلخوری داشتم و حوصله حرف زدن با آنها را نداشتم و جان کلام خسته

شدم و از خیر تلفن کردن گذشتم.

مجله را برداشتم و روی تخت دراز کشیدم و بی‌هدف شروع کردم

به ورق زدن و عکس‌های مجله را تماشا کردن.

داشت چشمم گرم می شد که تلفن زنگ زدگوشی را برداشتم.

- الو... بفرمایید خواهش می کنم.

- کجاست اونجا؟

- کجا رامی خواستید آقا؟

- همونجارو؟

- جنابعالی.

- بنده سرگردان خدا، شاپور.

فرمایشی داشتید؟

- نه! دلم گرفته بود از تنهایی جمعه خسته شده بودم. همین جوری

یه شماره تلفن گرفتم بلکه دخترخانمی یا جنس لطیفی به هرصورت و به هر

کیفیت جواب بده که تیرم به سنگ خورد و صدای دورگه و اعصاب

خردکن شما چرتم را پاره کرد.

- ببخشید آقا مگر دفترچه تلفن ندارید؟

- چرا دارم.

- خب می خواستید از روی دفترچه تلفن تان منزل یکی از

دوستان و آشنایان تان را بگیرید و جای خالی امروز زندگی تان را پر کنید.

- ای آقا! نفس ات از جای گرم درمیا، کدوم دفترچه تلفن؟ از

صدتا اسم یکیش به درد آدم نمیخوره.

- پس چرا دفترچه تلفن تو ی جیب تون گذاشتین؟

- بار سنگینی.

- پس لطفاً شماره تلفن تو نو مرحت کنین من یادداشت کنم شما هم

شماره تلفن منو یادداشت کنین شاید روزی به درد بخوره.

- متشکرم.

جراحی پلاستیک

خدا بیامرز دهمه اسیران خاک را، وقتی والی شهر ماعمرش را بشما بخشید نمیدانید چه گرد غمی بر چهره ها نشست و اهالی شهر چه غصه ای از این ضایعه اسفناک میخوردند، چون واقعاً مرد آراسته و وارسته و پاک و مردم داری را از دست داده بودیم.

در طول سه سالی که آنمرحوم والی شهر ما بود یکنفر از دستش شکایت نکرد، یکنفر ناراضی نبود، هیچکس پشت سرش بدنگفت، بدرد مردم میرسید، مشکلات مردم را کدخدایانشان حل میکرد به فقرای شهر تا جائیکه دستش میرسید کمک میکرد و اگر این کمک از دست خودش ساخته نبود پولدارهای شهر را وادار میکرد که بطرق مختلف بمردم تهیدست کمک کنند و تصدیق میکنید که از دست دادن چنین مرد بزرگوار و انسان دوست و خدمتگزاری تاچه حد در روحیه ما تأثیر گذاشت و حق داشتیم در مرگش عزا بگیریم و غصه بخوریم و بیاس خدمات آنمرحوم وقتی که جنازه اش را بلند کردند مردم یکپارچه سیاهپوش شده بودند و با علم و کتل جنازه آنمرحوم را روی دست ناگورستان مشایعت کردند و روز بعد هم مجلس ختم آبرومند و مفصلی در مسجد جامع شهر منعقد کردند که بنده هم مثل بقیه در مجلس ختم شرکت داشتم و چون مسئله برای مردم شهر

بی‌نهایت مهم بود چند نفر عکاس و فیلمبردار هم خبر کرده بودند که از مراسم تشییع جنازه و مجلس ختم عکس بگیرند و فیلمبرداری کنند تا بعدها با چاپ عکس‌ها در روزنامه‌ها و نمایش فیلم بدیگران بگوئیم که مردم بین خادم و خائن فرق می‌گذارند و اجر و مزد خدمتگزاران خود را باین صورت می‌دهند.

... بهر تقدیر، روزی که مجلس ختم آن مرحوم در مسجد جامع شهر برگزار شد بنده رو بروی منبر نشسته بودم و چای و قهوه می‌خوردم و دو نفر قاری هم به صدای بلند اشعاری در منقبت و بزرگواری آن مرحوم می‌خواندند و آیاتی از کلام الله مجید قرائت می‌کردند و بقیه شرکت کنندگان در مجلس هم با فاتحه می‌خواندند و یا درباره سجایای اخلاقی آن مرحوم درگوشی باهم صحبت می‌کردند و یا قیافه متأثر و ماتم زده بخودشان گرفته بودند که یعنی از مرگ آن مرحوم بی‌نهایت غمگین‌اند.

... نمیدانم هیچوقت برای شما اتفاق افتاده یا نه که در مراسم رسمی یا جائیکه بطور کلی خندیدن ممنوع باشد و آدم را مقید کنند که رعایت ادب و سکوت و احترام مجلس را بکنند بی‌اختیار بیاد کارهای خنده‌داری که کرده یا داستانهای خنده‌داری که شنیده می‌افتد و بدون اینکه اختیاری از خودش داشته باشد خنده‌اش می‌گیرد و در این حالت است که طرف از پرواز يك مگس، تکان خوردن چلچراغ، خش خش يك صفحه کاغذ چنان خنده‌اش می‌گیرد که ممکن نیست بادیدن كميك ترين صحنه‌های تأثر یا يك فيلم كمدي چنان خنده‌ای باو دست بدهد. بخصوص که آدم ناچار هم باشد کسی ملتفت خنده او نشود.

... در روز ختم مرحوم والی هم همین حالت بمن دست داد و بدون

اینکه خودم بخواهم بیاد حرفی که چندروز قبل از دهان دوستی شنیده بودم. افتادم و خنده‌ای که از تمام رگ و پی وجودم سرچشمه میگرفت از ته دلم کنده شد و خدائی شد که قبل از اینکه صدای خنده از حنجره‌ام بمیان دولبم منتقل شود وزیر سقف شبستان مسجد به پیچید خودم را کنترل کردم و دندانهایم را روی هم گذاشتم و موقتاً بر خودم مسلط شدم و اگر بگویم همین تلاش برای جلوگیری از خنده‌ام سبب خنده بیشتر من شد دروغ نگفتم.

نهی بی بخودم زدم و انگشت‌هایم را در هم فرو بردم و با تمام نیروئی که داشتم شروع کردم به فشار دادن انگشت‌هایم و بلافاصله قیافه آن مرحوم خدا بیامرز را در نظرم مجسم کردم و قیافه مغموم و ماتم زده‌ای بخودم گرفتم... اما از شما چه پنهان که هر حرکتی برای فرو بردن خنده‌ام میکردم سبب میشد که بیشتر مغلوب خنده بشوم.

افکارم را جمع کردم و هر چه صحنه رقت‌انگیز از وضع بچه‌های یتیم، مرگ پدر، فشار طلبکار. قیافه سگهای زهر خورنده شده و قیای خونین تاریخ، مار غاشیه، عذاب جهنم، دیده و یا شنیده بودم و بیاد داشتم بخاطر آوردن و صحنه‌های مختلفی از این دقایق را در نظرم مجسم کردم، نشد. مثل اینکه یکنفر را مأمور کرده بودند که خنده‌دارترین قصه‌های ملا نصرالدین و لطیفه‌های خنده‌دار عبید را در گوشم تعریف کند و مرا بخنداند و چنان خنده‌ای در رگ و پی وجودم پیچیده بود که جز اینکه میخندیدم راه دیگری نداشتم بخصوص وقتی که آقارفت بالای منبر دیگر نتوانستم جلو خودم را بگیرم.

گرچه ظاهراً صدای خنده مرا کسی نمیشنید اما حالت خنده و تبسم روشن در قیافه‌ام دیده میشد، خدایا چکار کنم، اگر صدای خنده‌ام

بی اختیار زیر سقف مسجد به پیچد تکلیف چیست؟ آقا بالای منبر چه میگویند؟ صاحب عزا و محترمین و معاریف و رجال حاضر در مجلس چه میگویند و چه عکس العملی نسبت بمن نشان خواهند داد؟ بمن فحش میدهند! از مجلس بیرون میکنند؟ حتماً بالنگه کفش سربدنالم میگذارند و من دور شبستان میدوم و رجال و معاریف هم بدنبال من و آقا هم بالای منبر بهت زده باین منظره نگاه میکنند... و وقتی این صحنه های خیالی را در نظرم مجسم می کردم بیشتر خنده ام می گرفت.

دلم را بادستهایم گرفته بودم و مثل مار گزیده ها بخودم می پیچیدم کف دستهایم را جلو صورتم گرفتم نشد، سرم را پائین انداختم نشد... و در این گیرودار و تلاش همه جانبه آب بینی ام هم سرازیر شد و دیواره پره های بینی ام را از داخل قلقلک داد!

گل بود به سبزه نیز آراسته شد، دست در جیب هایم کردم دستمال نداشتم.

نگاه به آقا کردم وقتی دیدم درباره سجایای اخلاقی و مکارم انسانی آن مرحوم داد سخن میدهد، خنده ام بیشتر شد.

عکاس ها و فیلم بردار ها هم بالامیو رفتند و پائین می آمدند و از چپ و راست عکس می گرفتند و فیلم یاد بود از مجلس ختم آن مرحوم و تجلیل مردم از خدمتگزار واقعیشان می گرفتند.

... در درستان ندهم، خدا میداند که آن روز من از این خنده لعنتی چه کشیدم بماند برای بعد، مجلس ختم که تمام شد خنده های من هم تمام شد. آمدم بیرون هر کار کردم محض رضای خدا لبخند بزنم نشد که ای ذلیل بمیری خروس بی محل؟

آنجا که نمی‌بایست بخندم اختیار از دستم دررفته بود و اینجا که برای خندیدن و حتی بشکن زدن و قهقهه زدن هم آزاد بودم خنده‌ام نمی‌آمد. ... ده دوازده روزی از این ماجرا گذاشت و یکروز که در اطاق کارم نشسته بودم دیدم آقای وارد شد و ازدوسه همکار دیگری که در یک اطاق با من کار میکردند سراغ مرا گرفت و آنها هم مرا نشان دادند، تازه وارد طول اطاق را طی کرد و بمن نزدیک شد و سرش را در گوش من گذاشت و آهسته گفت.

... بی زحمت به تک‌پا تا شعبه هفت اداره فلان تشریف بیارین.

گفتم:

- جناب عالی؟

جواب داد: بنده مأمورم.

- آخر چرا؟ برای چه بیایم.

- علتش را نمیدانم فقط بمن دستور دادند که شمارا باخودم بآنجا

ببرم.

... چون خاطر از خودم جمع بود که کاری نکرده‌ام و خلافی از من سر نزده بلند شدم و باتفاق آن‌آقا بطرف شعبه هفت اداره فلان راه افتادم، البته در بین راه خیلی باخودم فکر کردم که علت احضارم چیست؟ و چون جواب درستی بر این سئوالم پیدا نمی‌کردم باخودم می‌گفتم حتماً درباره موضوعی که ممکن است من از آن اطلاعی داشته باشم احضارم کرده‌اند و توضیحاتی میخواهند.

... وقتی وارد شعبه هفت اداره فلان شدم رئیس شعبه که مرد موقر

و عینکی بود بادت صندلی نشان من داد و نشستم و رئیس شعبه پرونده‌ای

راکه جلودستش بود بست و پرونده دیگری را باز کرد و از روی اوراق پرونده اسم و مشخصات مرا پرسید و همه را جواب دادم و بعد گفت.
— شما با مرحوم والی که ده دوازده روز قبل فوت شدند چه سابقه‌ای داشتید؟

عرض کردم.

— سابقه‌ای نداشتم قربان، والی شهر ما بودند، خدا رحمت‌شان کند مردن از نینی هم بودند و منهم مثل همه مردم شهر از فوت‌شان بی‌نهایت متأثرم، چطور مگر؟

— چرا به مجلس ختم آن مرحوم رفتی؟

... دهه! این چه سئوالیست که آقای رئیس از من میکنند، نکند پالان آن خدا بی‌امر زکج بوده و ما ندانسته در مجلس ختمش شرکت کردیم و حالا این رابه حساب خوش خدمتی و روابط خصوصی بنده با آن مرحوم گذاشته‌اند!

... آب دهانم را قورت دادم و افکارم را جمع و جور کردم که در جواب دادن بند را آب‌ندهم و گفتم:
— همه رفتند قربان منهم رفتم.

... آقای رئیس لبخند معنی‌داری زد و گفت میدانم همه رفتند، اما آنها که رفتند بساین خاطر بود که در مجلس ختم آن مرحوم شرکت کنند و در غم بازماندگان‌ش سهیم و شریک باشند، تو چرا رفتی؟
— خب منهم برای همین کار رفتم جناب رئیس... چیزی از حرفهای شما نمی‌فهمم.

آقای رئیس پک محکمی به سیگارش زد و گفت.

- بعداً میفهمی.

... و بلافاصله کشو میزش را جلو کشید و از داخل کشو دو جعبه مقوائی نسبتاً بزرگ بیرون آورد و جلو دستش روی میز گذاشت و پرسید.

- توجه خصومتی باوالی داشتی؟

- یعنی چه! چه خصومتی میتوانستم داشته باشم جناب رئیس! اگر خصومتی با آن مرحوم میداشتم که به مجلس ختمش نمیرفتم و پیاده تا قبرستان جنازه اش را مثل اهالی شهر بدرقه و مشایعت نمیکردم.

- پس اگر با او خصومت نداشتی چرا از مرگش خوشحال بودی؟

- بنده جناب رئیس!!

- بله سرکار!

... ای داد و ببداد، مثل اینکه دارد قضیه بیخ پیدا میکند چانه ام به لغوه افتاده بود و مغزم کار نمیکرد ولی در عین حال خوشحال بودم که لااقل پالان آن مرحوم کج نبوده که مرا به جرم رفتن به مجلس ختمش باینجا آورده باشند، چون از حرفها و سئوالهای جناب رئیس پیدا بود که خود ایشان هم از طرفداران آن مرحوم بوده اند... اما هرچه هشت يك سر قضیه که بنده باشم خراب است.

- گفتم: آقای رئیس این چه فرمایشی است که شما میفرمائید، من کجا از مرگ آن مرحوم خوشحال شدم چه دلیلی دارد که از مرگ کسی خوشحال بشوم، چه کسی بشما این گزارش را داده و دلیل و مدرک شما چیست؟ آقای رئیس سر یکی از جعبه های مقوائی را که از کشو میزش بیرون آورده بود باز کرد و يك قطعه عکس از روی عکسهای دیگر داخل

جمعیه برداشت و بعد خطاب بمن گفت:

- بیا جلو ببینم این عکس و میشناسی؟

رفتم جلو و نگاهی به عکس کردم دیدم مربوط به مجلس ختم مرحوم والی است و غیر از من گردن شکسته که میخندم بقیه رجال و معاریف و تجار و شخصیت‌های مختلف حاضر در جلسه مثل برج زهرمار نشسته‌اند و قیافه پدر مرده‌ها را بخودشان گرفته‌اند و چنان غم ورنج و اندوه از قیافه‌شان میبارد که انگار این مصیبت عظیم در خانواده خودشان اتفاق افتاده.

- گفتم: بله میشناسم، آن دست‌چپی خود بنده هستم.

... آقای رئیس آن عکس را روی میز گذاشت و عکس دیگری برداشت و بمن نشان داد که باز در آن عکس هم نیش و امانده بنده تابناگوش باز بود!

عکس سوم، عکس چهارم، عکس پنجم... غرض درهمه این دویست سیصد قطعه عکسی که عکاسها از مجلس گرفته بودند بنده در حال خنده دیده میشدم و بقیه در حال ماتم و عزا.

وقتی تماشای عکسها تمام شد آقای رئیس قیافه آمرانه‌ای بخودش گرفت و گفت دلیل از این بهتر و مدرک از این مستندتر؟! برگه جرم از این قویتر؟ باز هم حاشا میکنی؟ تو اگر خصومتی با آن مرحوم نمیداشتی و با افکارش مخالف نمیبودی چه دلیلی داشت که در مجلس ختمش بخندی و خوشحالی کنی، حالا اینکه چیزی نیست در پنج حلقه فیلمی که از آن مراسم برداشتند بوضوح نشان میدهد که تو با دمت گرد و میشکنی و از مرگ والی خوشحالی میکنی!

... یا حضرت عباس حالابیا درستش کن! ازما عجز و لابه و التماس که والله ... بالله ... به پیر به پیغمبر دلیل خنده بنده این بود. این بود، بیخودی خنده ام گرفته بود و از جناب رئیس این که مرغ يك پا دارد...
... حوصله ندارم بقیه اش را تعریف کنم، جان کلام کار بیخ پیدا کرد و کش و واکش خیلی شد که شرحش بماند برای بعد.

... چندی بعد جانشین والی مرحوم وارد شد و مورد استقبال رجال و معاریف و شخصیت های مختلف شهر قرار گرفت و مشغول کار شد.

دوسالی از ورود والی و ماجرای بنده گذشت، يك روز در شهر شایع شد که قرار است جناب والی دخترشان را بدهند به معاونشان و هنوز دو سه روزی از پیدا شدن این شایعه در شهر نگذشته بود که شایعه به حقیقت پیوست و کارتهای دعوت عروسی دختر والی با جناب معاون بدست مدعوین رسید و از جمله يك کارت دعوت هم برای بنده فرستاده بودند.
... کارت دعوت را که خواندم بیاد ماجرای دوسال قبل و مجلس ترحیم آن مرحوم افتادم و دودل شدم که به مجلس عروسی دختر والی بروم یا نه؟

اگر نروم از کجا معلوم که رنود خیر اندیش به جناب والی گزارش ندهند که فلانی با تومیانه خوبی ندارد و سعادت دختر تورا نمیخواهد و دلیلش هم اینکه بدعوت حضرت والی احترام نگذاشته و به مجلس عروسی نیامده اگر بروم از کجا معلوم که ماجرای رفتن به مجلس ختم مرحوم والی سابق بصورت دیگری تکرار نشود و دوباره مرا اینطرف و آنطرف نکشانند.

... تا روز موعود و با اصطلاح ساعت برگزاری جشن با خودم

کلنجار رفته‌ام که بروم یا نروم و بالاخره صلاح دیدم که بروم منتهی به بینم مردم و سایر مدعوین چکار میکنند و چه جور قیافه میگیرند و چه حرفهائی میزنند منهم هم رنگ آنها میشوم بالاخره نمیشود دعوت والی شهری را نادیده گرفت.

آن روز غروب شال و کلاه کردم و سرو صورتی صفا دادم و به مجلس عروسی دختر حضرت والی رفته‌ام، چه مجلسی؟ چه گل و گلدانی؟ چه چراغانی و چه لاله و چلچراغی؟ چه میوه و شیرینی و جای و شربتی؟ چه قالی و میز و صندلی و فرش که بیا و تماشا کن چه خانمها و چه آقاها یکی از یکی خوشگل تر، برازنده تر، خوش لباس تر.

مسلم است که عروسی دختر حضرت والی از این بهترها هم باید باشد.

نزدیک میزی که روی آن چند چراغ بلوری لاله گذاشته بودند نشستم و دیدم همه میخندند منهم سعی کردم مثل بقیه لبخند از روی لبهایم محو نشود جای و شربت را که خوردم دیدم یکی از پیشخدمت‌ها سینی روی دست دارد که داخل سینی تعداد زیادی گیلان پایه بلند است پیشخدمت بهر کدام از مدعوین اعم از زن و مرد يك گیلان داد و جلوم آمد که... مشروب میل میفرمائید؟ چون نمیدانستم محتوی قرمز رنگ آن گیلان چیست، دیدم اگر نخورم ممکن است بوالی خبر بدهند که فلانی در مجلس عروسی دختر نومه مشروب نخورد و باز کار دستم بدهند.

- گفتم مرحمت کنید میخورم.

يك گیلان برداشتم و لاجرم سر کشیدم و هنوز گیلان را روی میز نگذاشته بودم که پیشخدمت دوم آمد بایک سینی دیگر.

- مشروب میل میفرمائید؟

- لطف بفرمائید.

گیلاس دوم را از سینی پیشخدمت دوم برداشتم و لاجرعه سرکشیدم،
تنم گرم شد، منظره مجلس عوض شد لاله‌های روشن روی میز جلوه و
رنگ دیگری بخودشان گرفتند، جریان خون در بدنم سریع تر شد جمعیت
درهم میلولید و عکاسها هم طبق روال مرضیه اینگونه مجالس از چپ و
راست مشغول عکسبرداری بودند، یواش یواش احساس کردم حال دیگری
دارم به شعله شمع داخل لاله‌ای که روی میز بود خیره شدم قشنگ میلرزید،
حالت مخصوصی داشت در همین موقع پروانه‌ای بدور لاله گشت و از دهانه
گشاد لاله بداخل و روی شعله شمع افتاد و سوخت و مرد...

باسوختن پروانه انگار غم عالم بروی دلم نشست، اشک در حلقه
های چشمم لانه کرد... حیوونکی عاشق! چرا سوختی...؟
آخیش بمیرم الهی... وزیر لب زمزمه کردم.

اول بنا نبود بسوزند عاشقان

آتش بجان شمع فتد کاین بنانهاد

حیوونی مجنون! چه زجرها بخاطر وصال لیلی کشید آخیش...
بمیرم الهی برای فرهاد! اون همه زحمت کشید و بیستون و کند، بعد
خودش و با کلنگ کشت خوب چطور میشد شیرین روی خوش بفرهاد نشون
میداد، منظره فجیع مرگ فرهاد با فرق شکافته در کوه بیستون روی شبیه
چراغ لاله نقش بست، اشک از گوشه چشمهایم سرازیر شد، از احساس غمی
که بمن دست داده بود لذت میبرد رسته افکارم در آن عالم بیخودی بجای
دیگر رفت هر چه غم و رنج و اندوه داشتم شروع کردند جلو چشمم برقصیدن،

خاطرات گذشته یادمرگ جانگداز پسر عموی جوانم د د د د ...

رفتم به عالمی که دست خودم نبود.

پاسی از شب گذشته مجلس تمام شد و مدعوین رفتند و من هم در حالیکه جسم سوخته و خاکستر شده پروانه جلو چشمم میرقصید از مجلس بیرون آمدم.

- ... يك هفته بعد باز دیدم همان مأمور بسراغم آمد!

- اینمرتبه دیگر چرا سرکار؟

- بنده اطلاع ندارم، فقط مأمورم شما را باخودم بشعبه هفت اداره فلان ببرم، یعنی همان شعبه قبلی مثل اینکه این شعبه را اصلا برای من دایر کرده بودند.

... وقتی وارد اطاق شدم دیدم همان جناب رئیس پشت میز نشسته و پرونده ورق میزند و تا چشمش بمن افتاد مثل توپ از جادر رفت که...

- فلان فلان شده... من از دست توجه بکنم؟

... دیدم توپ آقای رئیس اینمرتبه خیلی پراست دست و پایم را جمع کردم و گفتم:

- مگر چکار شده جناب رئیس باز جایی خندیدم؟

يك محکمی به سیگارش زد و گفت:

- کاش میخندیدی، تو اصلا مخالفی: میفهمی مخالف، مخالف، مخالف! مخالف!

- یعنی چه؟ مخالف باکی جناب رئیس، من چکاره‌ام که مخالف باشم یا موافق.

- تو با هر حاکمی، هر والی، هر حکمرانی مخالفی! فهمیدی؟

- بله فهمیدم... اما برای چی جناب رئیس؟ کی این گزارش را بشما داده چه کسی گفته من زبانم لال مخالف حضرت والی هستم، منکه والله بالله مالیاتم رامیدهم عوارضم رامیدهم، اطاعت امر والی رامیکنم، دلیل شما چیست که میفرمائید من مخالفم.

... باز آقای رئیس کشومیزش را جلو کشید و دو جعبه مقوایی پر از عکس بیرون آورد و در یک جعبه را باز کرد و یک قطعه عکس برداشت و نشان بنده داد.

... دیدم عکس مجلس عروسی دختر والی است و غیر از من گردن شکسته که در عکس به نقطه نامعلومی خیره شده‌ام و قیافه ماتم زده دارم و رنج و اندوه و غم از قیافه‌ام میبارد و اشک میریزم بقیه همه میخندند. شادی میکنند در عکس دوم ایضاً من قیافه بچه‌های پدرم رده را دارم و بقیه خوشحال‌اند.

... وقتی که دو یست سیصد قطعه عکس تمام شد آقای رئیس رو بمن

کرد که اگر اینها دلیل بر مخالفت تو نیست پس چیست؟

غیر از این است که تو با حضرت والی و خوشبختی و سعادت دختر والی مخالفی؟ غیر از این است که چشم نداری والی و سعادت دخترش را به بینی، این عکسها را بنظر جناب والی رسانده‌اند و ایشان دستور فوری داده‌اند که تو را تعقیب کنیم، اگر مخالف نیستی چرا در مجلس عروسی دختر والی که همه خوشحال‌اند تسوگریه میکنی و از قیافهات عزا و ماتم میبارد!!

... باز از من غجز و لابه و التماس که والله بالله جناب رئیس علت گریه

و غم و غصه من این بود این بود، گریه‌ام بخاطر مرگ پروانه و فرق شکافته

فرهادنا کام نه مخالفت باحضرت والی وسعادت دخترش... وازجناب رئیس
که مرغ یکپا دارد.

غرض! کش وواکش خیلی شد که شرحش طولانی است و نه من
حوصله دارم تعریف کنم و نه شما حوصله دارید بشنوید.

...بعد از پرونده دومی دیدم بالاخره من اهل این مملکت و همین
آب و خاکم و در طول سال هم از این پیش آمدها و دعوت ها و مجالس ترحیم و
عروسی پیش خواهد آمد که اگر از ده مجلس هشت تابش را نروم درد و تایش
حتماً باید شرکت کنم و با این برداشت کار هم حوصله کش و واکش ندارم که
چرا خندیدی و چرا نخندیدی بفکر چاره افتادم.

...از شما چه پنهان دوسه سال قبل رفتم پهلوی یکی از همین جراحان
پلاستیک و دادم صورتم را طوری جراحی کرد که نصفش همیشه در حال خنده
است و نصف دیگرش در حال گریه و شما اگر مرا به بینید، خواهید دید که از
نصف صورت من همیشه غم و غصه ورنج و اندوه میبارد و از نصف دیگرش
شادی و سرور و خنده.

زبانه‌های دولتی

... آنوقت‌ها خانه‌ما واقع در يك كوچه فرعی منشعب از يك خيابان اصلی بود و در اين كوچه تنك و بن بست حدود چهارده پانزده خانوار زندگی می‌کردند.

قبل از آمدن من بآن كوچه نمیدانم روی چه اصلی كمر كش كوچه زباله‌دانی شده بود و همسایه‌ها صبح به صبح طبق وظیفه‌ای كه برای خودشان قائل بودند يك سطل خاكروب و زباله می‌آوردند و روی خاكروب‌های قبلی میریختند.

سپور محله‌ما هم كه جای مناسب و راه نزدیکی پیدا کرده بود همان كاری را می‌کرد كه همسایه‌ها می‌کردند و از هر كجا كه خاكروب و آشغال جمع می‌کرد با كمك چرخ دستی‌اش بكوچه ما می‌آورد و روی خاكروب‌ها میریخت.

يكی دوبار به همسایه‌ها گفتم كه چرا آشغال و خاكروب‌تان را كمر كوچه میریزید؟

گفتند همه میریزند ما هم میریزیم.

به سپور محله گفتم تو دیگر چرا از محله‌های دیگر خاكروب جمع می‌كنی و در كوچه ما میریزی؟

گفت ما وظیفه داریم که خاکروبه‌ها را يك جا جمع کنیم و بعد ماشین شهرداری بیاید و آنرا ببرد.

رفتم به برزن شهرداری محل جریان را گفتم که این کوچه مازباله دانی شده، بهداشت و سلامت مردم در خطر است، دستور بدهید این کثافت‌ها را از کوچه ما بردارند و باهالی هم اخطار بفرمائید که دیگر در آنجا خاکروبه نریزند؛

گفتند این کار مقرراتی دارد و نمیشود آستین سر خود خاکروبه‌ها را برد، باید آگهی مزایده منتشر کنیم، در روزنامه‌های کثیرالانتشار سه نوبت اعلان بدهیم هر که بیشتر خاکروبه‌های کوچه شما را خرید باو بفروشیم.

بخیالم با این جواب می‌خواهند مرا سنگ‌قلاب کنند و از سر باز کنند، گفتم پس تا وقتی آگهی مزایده‌تان منتشر میشود لا اقل يك کاری بکنید که حجم و طول و ارتفاع این تپه کثافت بیشتر نشود. گفتند، ما نمیتوانیم جلو درآمد دولت را بگیریم.

از برزن بیرون آمدم و چند روزی دندان روی جگر گذاشتم، از بخت بد چون خانه‌ما ته کوچه بود و همان يك راه راهم بیشتر نداشت من ناگزیر بودم روزی چند نوبت از برابر این زباله‌دانی و سگ‌های ولگرد روی خاکروبه‌ها و مگس‌های سمج خاکروبه نشین رژه بروم و باور کنید هر بار وارد کوچه یا خارج میشدم نصف عمر میشدم و تا مدت‌ها حالت تهوع و سرگیجه داشتم.

... رفتم قوطی رنگی تهیه کردم و قلم‌موئی هم خریدم و بدیوار بالا سر زباله‌دانی کمر کوچه نوشتم... بر پدر و مادر کسی لعنت که اینجا

خاکروبه بریزد یا بش...!

بخرجشان نرفت، شب بچه‌های کوچه نردبان گذاشتند و «بریزد» را «نریزد» کردند و از آن روز بعد همسایه‌های هفت کوچه عقب‌تر هم خبر شدند و برای اینکه در این ثواب بزرگ سهیم باشند خاکروبه‌هایشان را بکوچه مامی‌آوردند و روی آن کوه زباله میریختند.

یکی دوبار اهل کوچه را جمع کردم و کرسیچه‌ای وسط کوچه گذاشتم و روی کرسیچه ایستادم و برای اهل کوچه و محل موعظه کردم و عین يك عضورسمی سازمان بهداشت جهانی پیرامون فواید بهداشت و زیان بیماری و بیماری‌های ناشی از ریختن خاکروبه در معابر صحبت کردم، اما نتیجه‌ای نداد و هر روز بر طول و عرض خاکروبه‌های کوچه اضافه میشد.

یکروز عده‌ای از ریش‌سفیدها و سرشناس‌های کوچه را جمع کردم و گفتم.

- بیایید دنگی کنیم، پول روی هم بگذاریم، يك ماشین زباله کشی و چندتا عمه بگیریم و كلك این زباله‌ها را بکنیم و ببریم بخارج شهر.

...این یکی بآن یکی نگاه کرد، یکی راهش را کشید و رفت یکی برایم سرش را جنباند و دست آخر گفتند... آقا جان! مادر کاری که بما مربوط نیست دخالت نمیکنیم این زباله‌ها دولتی است و صاحب دارد، ما جرأت نمیکنیم بمال دولت دست بزنیم.

گفتم زباله که دولتی نمیشود، دولت که خاکروبه فروش نیست این چه حرفی است شما میزنید، يك کوه زباله است که زندگی رادر این کوچه بما حرام کرده. حالا دولت وقت نمیکند، فرصت نمیکند این زباله‌ها را جمع کند اگر ما بکنیم خوشحال هم میشود، انجام همه کارها را که ما

نباید از دولت انتظار داشته باشیم.

گفتند، ماسری را که درد نمیکند دستمال نمی‌بندیم و حوصله سرو کله زدن بادیولتیان و هرروز بیک اداره رفتن را هم نداریم، تو خودت بتنهائی میتوانی بکن.

دیدم نخیر، بهیچوجه زیربار نمیروند، گفتم: اگر من بدهم این خاکروبها را از این کوچه ببرند قول میدهید دیگر خاکروب در اینجا نریزد؟

گفتند: نه! وقتی همه نریختند ما هم نمیریزیم،

... رفتم يك ماشین زباله کشی به صد تومان اجاره کردم و سه چهار تا هم عمله گرفتم و دو ساعته كلك زباله ها را كندم و جایش را هم دادم جارو کردند و آب پاشیدند و کوچه سروصورتی بخودش گرفت و اهل کوچه هم که دیدند رهگذرشان پاکیزه شده و دیگر از آن کوه کثافت و گله سگ و پشه و مگس خبری نیست خیلی از من ممنون شدند و الحق والانصاف از آن روز بعد هم دیگر خاکروب در آنجا نریختند.

... بیست روزی از این مقدمه گذشت، یکروز صبح که به سرکارم میرفتم دیدم کمرکش کوچه مأموری درخانه ای ایستاده و از دختر بچه ای میپرسد:

- پس کی جمع کرده؟

... دختر ك جواب داد: من چه میدانم.

حسن کنجکاوی ام تحريك شد و همانجا ایستادم.

... در اینموقع مادر دختر. دم در آمد و بمأمور گفت:

والله بخدا مابی تقصیریم سرکار، هرچه هم بان آقا گفتیم اینکار را

نکنند بخرجش نرفت و گفت بشما مربوط نیست.

مأمور اخمهایش را درهم کشید و پرسید... خانه‌اش کجاست؟

مادر دختر جواب داد.

- ته کوچه است... و سرش را از چهارچوب در بداخل کوچه آورد

که خانه موردنظر را نشان بدهد چشمش بمن افتاد و باخوشحالی مرا بمأمور نشان داد و گفت... ایناهاش... خود آقا اینجا وایساده.

مأمور سرش را روی گردنش چرخاند و نگاهی بمن کرد و گفت:

- این زباله‌ها را شما جمع کردید؟

عرض کردم.

- بله.

مأمور نگاهی به قد و بالای من کرد و گفت:

- با اجازه کی؟

- اجازه نمیخواست سرکار.. يك كوه خاكروبه و كثافت كمر كوچه

جمع شده بود... من دادم بردند.

- کجا بردند؟

- چه عرض کنم سرکار

- چطور چه عرض کنی... نمیدانی زباله‌ها را کجا بردند؟

- من چه میدانم سرکار شو فر برد.

... مأمور دستش را بکمرش زد و گفت:

- خودت را مسخره کردی؟ توپ بمال دولت بستی خاکروبه‌های

دولت را بردی و فروختی و پولش را ریختی به جیب... حالا جواب سر بالا

هم میدهی؟

دیدم مثل اینکه یا سر سرکار خراب است یا من از مرحله پرتم،
گفتم!

- سرکار جان! این چه فرمایشی است که میفرمائید! خاکروبه دولت
کدام است؟ کی فروخته؟ من گردن شکسته صدتومان هم از جیبم دادم که
کوچه پاک باشد! ... دفترچه‌ای از جیبش بیرون آورد و اسم و مشخصات
مرا پرسید و یادداشت کرد و رفت و منهم بدنبال کارم رفتم.

فردا صبح همان مأمور بدرخانه آمد و مرا به برزن برد. رفتم
خدمت جناب رئیس و مؤدب ایستادم آقای رئیس بعد از امضاء کردن چند
نامه سرش را بالا گرفت و نگاهی بمن کرد و از مأمور پرسید:

- همونیکه زباله‌های دولت را خورده... همینه!

... نگذاشتم مأمور جواب بدهد، گفتم آقای رئیس چی میفرمائین،

کی زباله‌های دولت را خورده مگر من بلانسبت شما زباله خورم؟!؟

پوزخندی زد و گفت

نخیر زباله را نمیشود خورد... اما پولش را میشود خورد...

بفرمائید به نشینید.

مؤدب روی صندلی روبروی جناب رئیس نشستم.

پرسید... بگوبه بینم زباله‌ها را کجا بردی؟

گفتم: دیروز هم به مأمور تان عرض کردم که من نمیدانم خاکروبه‌ها

را کجا بردند، فقط میدانم که صدتومان از من گرفتند و بردند.

سیگاری روشن کرد و دودش را فروداد و گفت:

شما میدانستید که این خاکروبه‌ها مال دولت بوده و طبق برآورد

کارشناس ما شما متجاوز از هفت هزار تومان زباله را بدون اجازه دولت

فروخته‌ای؟... و بدون اینکه منتظر جواب من بشود مثل توپ ترکید که:
- این کار را می‌گویند سرقت اموال دولت، این کار را می‌گویند
اختلاس اینکار را می‌گویند دزدی و دستبرد زدن به مال دولت و به بیت-
المال ملت! فهمیدی؟

... شقیقه‌هایم شروع کرد بکوفتن، سرم درد گرفته بود و زبانم
داشت بساد می‌کرد... یعنی چه...، این چه کاری بود من کردم، حالا
خوبست مرا بجرم اختلاس و سرقت اموال دولتی به محاکمه هم بکشند،
بالتماس گفتم:

آقا ممکن است بفرمائید بامن چکار میکنند؟
گفت ماقانون داریم، ماده داریم.
گفتم میدانم.

گفت: طبق بند(ب) از تبصره ۳ ماده ۲۴۷۸۵۶ قانون مجازات
عمومی همان رفتاری را باشما خواهند کرد که بامختلسین و سارقین اموال
دولت میکنند.

...حالا بیا درستش کن! گفتم آقای رئیس!
گفت: بله

گفتم: بفرمائید که از این ۲۴۷۸۵۶ ماده‌ای که فرمودین همین يك
ماده شامل حال من میشود یا باز هم ماده‌های دیگری دارد؟
با عصبانیت گفت:

همین يك ماده هم برای هفت پشنت کافیست. بیا پسر، پرونده آقا
را تکمیل کن بفرست دادسرا.

ای دادو بی‌داد! این چه کاری بود من کردم، من چکار باموال دولتی

داشتم، خوب این زباله‌های نکبت و کوه‌کثافت سالها بود آنجا بود، چکار داشتم درکاری که بمن مربوط نبود دخالت کنم، داروغه محله بودم، کلانتر محل بودم، پیغمبر بودم که غم امت بخورم، منم مثل بقیه... این چه کاری بود که من کردم؟

گفتم: حالا آقای رئیس نمیشود بمن فرجه بدهید که بروم ازجائی خاکروبه‌های دولت را تأمین کنم و سر جای اولش بریزم. باعصبانیت گفت: مگر هر خاکروبه‌ای خاکروبه دولت میشود؟ مگر کار دولت شوخیه؟!

گفتم آقای رئیس چرا منته بخش‌خاش میگذاری، خاکروبه خاکروبه است چه فرق میکند.

گفت: ابداً... اگر میتوانی بیست و چهار ساعته همان خاکروبه‌ها را پیدا کنی و سر جایش بگذاری، فبها و گرنه باید پرونده‌ات برو دبداد سرا قرار شد که فردا صبح نتیجه را بعرض برسانم و گرنه در غیر اینصورت پرونده را بداد سرا بفرستند.

از برزن بیرون آمدم. سیگاری روشن کردم و گلچین گلچین در سجاف پیاده‌رو، راه افتادم و شروع کردم به زیر و رو کردن افکارم برای پیدا کردن راه حل، چون مسئله اختلاس و سرقت و دستبرد باموال دولتی در میان بود و اگر من میدانستم که خاکروبه‌ها صاحب دارد بکف دست پس‌دم می‌خندیدم که چنین دخالت بیجائی بکنم! من پیش خودم گفتم از نظر بهداشت هم خدمتی بمردم میکنم و هم از نظر نظافت شهر، خدمتی بشهرداری، دیگر چه میدانستم که باید تاوان خدمت هم بدهم...

آن روز رئیس برزن بمن گفت که باید خاکروبه‌ها را بمزایده

بگذاریم و در روزنامه‌ها اعلان بدهیم، من بخیالم شوخی میکند، نونگو که کار مملکت بی حساب و کتاب نیست.

بطرف گاراژی که بیست روز قبل ماشین زباله کشی را از آنجا کرایه کرده بودم راه افتادم بلکه راننده را پیدا کنم و آدرس خاکروب‌ها را بمن بدهد.

وقتی سراغ راننده را گرفتم گفتند يك هفته پیش بامدیر گاراژ دعوايش شد و از اینجا رفت و گویا در خط جنوب روی يك ماشین باری کار میکند و آدرسی هم از او نداریم.

... بطرف خانه برگشتم و بسراغ همسایه‌ها رفتم، چه اگر کاری و کمکی در این زمینه ساخته بود از دست آنها برمی‌آمد.

بدرخانه یکی دو نفر از همسایه‌ها که آشنا بودند رفتم و ماجرا را گفتم که اگر یادتان باشد در حدود بیست روز پیش من آمدم و چنین خدمتی بشما کردم و خاکروب‌های کوچکی شما را بخرج خودم دادم بردند بخارج شهر...

گفتند خیلی ممنونیم، و دیدی ماهم طبق تعهدی که کردیم دیگر خاکروب در آن محل نریختیم.

گفتم منهم ممنونم و متقابلاً تشکر میکنم اما حالا چنین مشکلی برایم پیش آمده و دولت خاکروب‌هایش را از من میخواهد، شما بمن کمک بکنید و هر کدام یکی دو سطل خاکروب بمن بدهید که بریزم کمر کوچه و جانم را خلاص کنم گفتند ما به قولی که دادیم وفاداریم و از قولمان بر نمی‌گردیم.

گفتم قبول... قول شما محترم است و واقعاً تقدیس میکنم اما دولت

علاوه بر اینکه هفت هزار تومن پول زباله هایش را از من طلبکاری میکنند بجرم سرقت اموال دولتی و اختلاس قرار است مرا توقیف هم بکنند، بخاطر دوستی و همسایگی نمیگویم، محض رضای خدا هر کدام دوسطل خاکروبه بمن قرض بدهید بعد از یک هفته بشما پس میدهم.

... در را بروی من بستند و گفتند ما خاکروبه زیادی نداریم بکسی بدهیم! بدرخانه همسایه های دیگر رفتم که بهاس خدمت آن روز، امروز بمن کمک کنید... گفتند دنده ات نرم میخواستی در کاری که بتو مربوط نبود دخالت نکنی، مگر ما خودمان کور بودیم و خاکروبه ها را امیدیدیم؟ عقل و شعورمان هم بیشتر از تو بود، اما از عاقبت کار خبر داشتیم، خودت کردی، خودت هم جواب شان را بده.

... خدایا... چکار کنم، از کجا يك كوه خاکروبه و بعوز باله پیدا کنم؟! پیرسان پیرسان بخارج شهر رفتم و از صاحب مزرعه ای که مقداری خاکروبه و کثافت بعنوان کود درخزانه مزرعه اش ریخته بود بهر شکلی بود يك الاغ زباله به چهل تومان خریدم و با كمك مردك خرکچی گاله خاکروبه را به پشت الاغ گذاشتیم و بشهر آمديم والاغ را وارد کوچه کردیم و در همان محل سابق خاکروبه های دولتی زباله ها را خالی کردیم و هنوز گرد و خاك زباله ها فرونشسته بود و مردك خرکچی راه نیفتاده بود که دیدم آقای مرتبی که کیفی زیر بغل داشت و عینکی به چشم زده بود و سرو وضعش نشان میداد اداری است سر رسید و با تغییر گفت:

- این کثافت ها را چرا اینجا میریزی؟

گفتم چیزی نیست، دارم زباله های دولتی را که بالا کشیده ام تأمین میکنم و سرجایش میریزم با عصبانیت گفت:

زباله دولتی چیه مرد (البته او چیز دیگری گفت من میگویم... مرد)
توبهداشت و سلامت مردم را میخواهی بخطر بیندازی و معلوم نیست چه
حقه‌ای زیرسرداری و بعد حقه‌بازی‌ات را بحساب دولت میگذاری؟
ناراحت شدم، گفتم تو اصلاً چکاره‌ای؟
گفت من بازرس عالی‌اداره کل بهداری و بهداشت هستم و مأموریتم
اینست که هر کجا ببینم مردم خاک‌روبه یا کثافت در کوچه و معابر میریزند
توقیف و تحت تعقیبش قرار بدهم.
- دهه! اینکه شد دو تا پرونده...

گفتم حالا چکار کنم؟

گفت زباله‌ها را بار همین الاغ بکن تا ببرد سرجای اولش، بعدهم
خودت بامن بیا بداره بازرسی کل بهداری و بهداشت تا معلوم شود
منظورت از این کار چه بوده و چه نیم‌کاسه‌ای زیر کاسه داشتی؟
... بقض گلویم را گرفت اشک دور چشم‌هایم جمع شد گفتم آقا دستم
بدامنت بمن بیست و چهار ساعت مهلت داده‌اند که زباله‌های دولت را که
بالا کشیده‌ام تأمین کنم و این گاله زباله را هم که می‌بینی بزحمت پیدا کرده‌ام
و به چهل تومان خریده‌ام.

گفت این حرف‌ها که تو می‌زنی بمن مربوط نیست از قیافه‌ات پیدا است
که تو عضو سازمان خرابکاران هستی و مأموریت داری با ریختن خاک‌روبه
و اشاعه میکروب، بیماری‌های مختلف، مردم این شهر را بیمارتر کنی و من تو را
بعنوان عضویك باند خرابکاران ستون هفتم و عامل اجرای جنگ خانمانسوز
میکروبی تحویل مقامات صالحه میدهم:
... حالا بیا درستش کن! هر چه التماس کردم فایده نبخشید، بازرس

عالی مقداری از زباله‌ها را در دستمالش ریخت و بعنوان مستوره برداشت تا در آزمایشگاه بعد از تجزیه، نوع میکروبی که بنده با آن قصد از بین بردن مردم را داشته‌ام معلوم شود و بقیه زباله‌ها را حکم کرد بارالغ کردیم و پنج تومان مجدداً به مردك الاغی دادم که زباله‌ها را بجای اولش برگرداند و باتفاق بازرس عالی اداره کل بهداری و بهداشت راه افتادم.

در اداره بازرسی در حدود پانزده شانزده صفحه بزرگ از من بازجویی کردند و دست آخر بجرم ریختن زباله در معبر عمومی و بخطر انداختن بهداشت عمومی پانصد تومان جریمه‌ام کردند و بعد پرونده را همراه با دستمال گره بسته محتوی مستوره زباله‌ها برای مطالعه و تشخیص مقامات صالحه فرستادند که معلوم بشود با چه نوع میکروب و طبق دستور کدام باند و دستگاه‌های سری بیگانه زباله در کوچه ریخته‌ام و از طریق جنگ میکروبی قصد منقرض کردن نسل حاضر را داشته‌ام و ضمانتی هم چهارمیخه (که حوصله ندارم شرحش را بدهم) از بنده گرفتند که تا پایان محاکمه و کشف حقیقت از حوزه قضائی شهر خارج نشوم.

تن بقضا دادم و از طرفی چون نه میتوانستم خاکروبه‌های دولت را پیدا کنم و نه اداره کل بهداری اجازه میداد از نوع دیگرش زباله‌های دولت را تأمین کنم و نه چنین پول کلانی داشتم که يك جا بدهم و بگویم غلط کردم... به اختیار خودشان گذاشتم که هر کار می‌خواهند با من بکنند. سه ماه آزرگار که شرحش مثنوی هفتاد من کاغذ میشود يك روز برزن مرا برای وصول هفت هزار تومان قیمت اموال خورده شده‌اش احضار میکرد.

روز دیگر، باز پرس عدلیه مرا بازپرسی میبرد و ده ورقه سؤال و

جواب پر میکرد که زباله‌ها را کجا برده‌ام و پولش را چه کرده‌ام و باجازه چه مقامی در کاری که بمن مربوط نبوده دخالت کرده‌ام... و روز بعد نوبت شعبه ۲۸۴ بازپرسی بود که مرا تحت محاکمه و «اخیه» میکشید که هدفم از ریختن يك گاله زباله و خاکروبه و کثافت در معبر عمومی چه بوده و طبق دستور چه باند خرابکاری قصد آغاز جنگ میکروبی را داشته‌ام!

... بالاخره بعد از سه ماه دوندگی و سرگردانی هفت هزار تومان طلب دولت را بابت زباله‌هایی که بنده بالا کشیده بودم با اضافه مالیات بر درآمدش از طریق حراج ائانه خانه‌ام تأمین کردند و نزدیک به سه هزار تومان جریمه‌اش را هم قسط‌بندی کردند که ماهیانه بپردازم، تا اینجا ظاهراً از شر پرونده اولی خلاص شدم اما دو پرونده دیگر که یکی دخالت بیمورد در کاری که بمن مربوط نبوده و پرونده دیگر بانهام آغاز جنگ میکروبی و عضو بودن در باند ناشناس خرابکاران ستون هفتم مفتوح است، حالا تا کی این دو پرونده بسته بشود خدا عالم است از همه بدتر روزها که همسایه‌ها مرا در کوچه می‌بینند مرا بیکدیگر نشان میدهند و بهم می‌گویند... این و می‌بینی؟ از اون ارقه‌هاست، پنجاه هزار تومان مال دولت و بالا کشیده و راست راست هم راه میره و یکی نیس بهش بگه بالا چشمش ابروئه؟

آدم زرنگ باین میگن... اینجوری نه بینش...

چیزیه! ... سه‌تای قدش زیرزمینه...

شینی مرموز

...يك چك وعده دار بدست يك آدم «ناتو» داشتم و آن روز صبح كه به تقويم بغلی ام نگاه كردم دیدم روز پرداخت چك آن باباست و اگر پول را تا ساعت هشت ونیم ببانك نرسانم مأمور اجراء و پاسبان جلب در خانه ام را از پاشنه خواهند كند هول هولكي لباس پوشیدم و بدر دكان بقالی سرگذر كه با او حساب نسبه داشتم رفتم و يك چك وعده دار باو دادم و مبلغ دو بیست و هشتاد تومان از او گرفتم كه به حسابم بریزم و موقتاً چك وعده ای قبلی را واریز كنم تا سرفرصت فكری بحال این چك تازه بكنم كه خدا ذلیل كند هر كسی این كار را باب كرد.

پول را در جیبم گذاشتم و سوار اتوبوس شدم و در ایستگاه مورد نظرم پیاده شدم و چون بانكي كه من در آن حساب داشتم با ایستگاهی كه در آن پیاده شده بودم دو خیابان فاصله داشت ناچار بودم كه این مسافت را پیاده طی كنم.

كمر كش راه چشمم به جمعیتی افتاد كه سربها داشتند و چیزی را در آسمان بهم نشان میدادند، اول خواستم جمعیت را ندیده بگیرم و بگذرم اما این حس كنجكاوی لعنتی كه در همه ماهست و ما را بكارهائی وامیدارد كه كوچكترین ارتباطی با زندگی ماندارد نگذاشت. با اینکه دوسه قدم از

جمعیت دور شده بودم دلم آرام نگرفت که به آسمان نگاه نکنم و شبی مرموزی که عده‌ای را بخودش مشغول داشته بود ببینم.

لا علاج استادم و سرم را بطرف آسمان بلند کردم اما جز آسمان صاف و چند لکه ابرپراکنده چیزی بالای سرم ندیدم.

نگاهی به جمعیت سر بهوا کردم و دنباله نگاهم را در خط سیر نگاه آنها انداختم ولی متأسفانه باز هم چیزی ندیدم، همانطور که سرم بهوا بود پس پسکی بطرف جمعیت پیش رفتم.

دیدم نخیر! آنها چیزی را می‌بینند و بهم نشان میدهند که من نمی‌بینم سعی کردم باشنیدن حرفهای آنها و آدرسی که آنها از محل شبی بهم میدهند و با اصطلاح از طریق گوش آن شبی مرموز را پیدا کنم. جمعیت هم هر لحظه بیشتر میشد و ملت بیکار برای دیدن شبی مرموز تلاش میکرد.

آنها که شبی را پیدا کرده بودند به کسانی که اطرافشان ایستاده بودند با آدرس نشان میدادند.

— ... که ... به بین ... بین! این سر انگشت من کجاست! ..

دیدی؟

— آره

— خب ... اون لکه ابرومی بینی که شکل سرشتره؟

— آره آره

— آها ... به هوا ... بیاهالین تر، بطرف مغرب ...

دیدی؟

— نه ... آها، آها ... دیدم

ای داد و بیداد پس شیشی در آسمان هست که همه می بینند الامن،
و برای من مایه سرشکستگی بود که همه با چشمهای فندقی شان آن شیشی را
به بینند و من با يك جفت چشم درشت و براق نبینم.

... کمی چشمهایم را مالیدم و پلك هایم را هم گذاشتم که با اصطلاح
چشم بتاریکی عادت کند و بعد که باز میکنم در دنیای روشن تری آن شیشی
را پیدا کنم ولی این کار هم فایده نبخشید، چون وقتی مردمك چشم از
تاریکی زیر پلك ها درآمد و با آسمان شفاف و آبی افتاد هوا، منقلب بود
و ذرات ریز و درهم برهمی در عدسی چشم منعکس شد و هزاران هزار شیشی ریز و
گرد و دراز نقره ای رنگ جلو چشم شروع کردند به پائین و بالا رفتن... یعنی چه؟
اینکه بدتر شد! اما من ول کن معامله نبودم که شیشی نادیده از میدان در بروم:
چپیدم لای جمعیت و چانه ام را روی شانه مردی که با انگشتش آن
شیشی را بدیگران نشان میداد گذاشتم و خط سیر انگشت با باران عقیب کردم،
چشم هایم بسوز افتاده بود و آب از گوشه هایش سرازیر شده بود اما چیزی
که آنها میدیدند من نمیدیدم حوصله ام سر رفت بالتماس بمردی که آن
شیشی را بدیگران نشان میداد گفتم:

- قربونت بگردم... بمنهم نشون بده.. کوش؟

مرد بدون اینکه چشم از آن شیشی مرموز معلق در آسمان بردارد و

سرش را بطرف من برگرداند آمرانه و محکم گفت:

- بیا جلوم و ایسا.. تا نشونت بدم!

تلاشی کردم و از لای جمعیت درهم چپیده راهی ببغل مردك راهنما

که خبر مرگش انگار می خواست خانه کعبه را بین دوانگشتش بمن نشان
بدهد باز کردم و جلو او ایستادم.

گفت:

این انگشت من ومی بینی؟

گفتم بله! .. بخیالم آن شیشی لعنتی بسر انگشت مردك چسبیده ذل زدم بسر انگشت مردك، يك انگشت پت وپهن، كت وكلفت، بی ریخت و كبره بسته كه يك ناخن كز خورده وچرو كیده بسرش چسبیده بود دیدم ، كه دلم بهم خورد.

گفت: همین سر انگشت من وبگیر وبروبالا! چهار انگشت پائین تر از اون لكه ابر.. بطرف مغرب.. بین بین.. داره میره بالا.. دیدی. گرده رنگش نقره ایه.. قدیه فندقه.. داره میره بطرف كره مریخ.. ندیدی؟

گفتم نه! .. چرا دروغ بگویم وچیزی را كه ندیدم بگویم دیدم! مردك ناراحت شد وگفت:

- مگه كوری؟.. چطور نمی بینی؟

عرق شرم و حقارت بر پیشانی ام نشست در مقابل دیگران احساس كوچکی كردم وپرای اینكه مبادا مردك بیشتر عصبانی بشود وآن شیشی را بمن نشان ندهد گفتم:

- خب می بخشین آقا، نمیدونم امروز چطور شده كه احساس میکنم چشمم كمی ضعیف شده.. مردك بابی اعتنائی گفت:

- بابا جون.. اوناهاش.. بین.. آ... آ.. داره میره بطرف بالا.. دیدی؟

از هولم و برای اینکه مردك این مرتبه متلك آب نکشیده تر و احیاناً
فحش خواهر مادر ندهد گفتم:

آره... آره... آره... آره... دیدم... دیدم... اوناهاش...
داره میره بالا... بغل اون لکه ابر که شکل سر شتره... قد یه فندقه..
رنگش نقره‌ایه.

... بدنبال این کشف ناکرده من آن‌ها که قبل از من آن شیشی مرموز
را دیده بودند و با مشخصات کامل بدیگران نشانش میدادند بطرف من
هجوم آوردند که.. کوش.. کوش.. تودیدی.. کجاس؟
... اینجا بود که احساس غرور کردم و خودم را يك سروگردن بلندتر
از دیگران دیدم. سینه‌ای پیش دادم و دستم را بلند کردم و بسیاق کار
دیگران چهار انگشتم را کف دستم خواباندم و فقط انگشت اشاره‌ام را
راست نگهداشتم و شیشی مرموز نبوده را بدیگران نشان دادم که

— اوناهاش... : : چطور نمی‌بینی... خوب نگاهش کن... :
می‌بینیش، بغل اون لکه ابر که شکل سر شتره... : : داره میره بالا... : :
قد یه فندقه.

:... و همینکه سر جمعیت را گرم پیدا کردن شیشی مرموز دیدم از
زیر دست و پایشان گریختم و نگاهی بساعتم کردم دیدم ساعت نه و نیم است
و يك ساعت از وقت چك من گذشته است نفهمیدم بقیه راه را چطور طی
کردم. ببانك رسیدم دست بجیب عقب شلوارم بردم که پول‌ها را بحساب
بگذارم دیدم دویست و هشتاد تومان نیست.. دماغم تیر کشید، سرم بچرخ
افتاد.. گوشه‌ایم شروع کرد بسوت کشیدن؟ دیدی چطور شد؟ جیب‌هایم را
گشتم، آسترهای جیبم را یکی یکی وارونه کردم پول‌ها نبود که نبود.. با

لکنت زبان از مسئل حساب های بانك پرسیدم آقا!

بابت حساب شماره فلان از صبح چکی نیاوردند؟

... نگاهی بدفتر و دستکش کرد و گفت چرا ساعت هشت يك چك دو بیست و هشتاد تومانی آوردند که موجودی نداشت! روی چك برگشتی زدیم.. حالا پول آوردین که بحساب بذارین؟

.. مثل اینکه مردك سر صبح به کله پزی رفته بود گفتم بله آورده بودم که بحساب بریزم اما.. گفت اما منصرف شدین؟

دیدم حوصله سئوال و جواب و چك و چانه زدن بسا ما مور بانك را ندارم بدون اینکه جوابش را بدهم از بانك بیرون آمدم بغض گلویم را گرفته بود، حواسم کار نمی کرد سرم روی تنهام سنگینی می کرد و با اینکه میدانستم از دو بیست و هشتاد تومان نازنینم خبری نیست معذلك در نهایت سماجت و کنجکاوی جیب هایم را می گشتم.

.. یکوقت دیدم بهمان جایی رسیدم که نیم ساعت قبل برای پیدا کردن آن شیئی مرموز در آسمان تلاش می کردم.

نگاه کردم همه بودند و بلکه اضافه تر هم شده بودند و بسا انگشت آن شیئی مرموز را در آسمان بهم نشان میدادند و فقط مردك انگشت پت و پهنی که شیئی لعنتی را بمن نشان داد نبود!

لحظه ای کنار جمعیت ایستادم و شروع کردم به نگاه کردن جمعیت سر بهوای ساده دل بدتر از خودم.

مردی که کنار دستم ایستاده بود پرسید:

شما دیدین؟

- گفتم آره دیدم... توهم اگر کمی صبر کنی نشونت میدن!

... چهار روز دویدم تا پانصد و شصت تومان پیدا کردم و يك چك
وعده دار ديگر دادم و از محل آن هم دويست و هشتاد تومان طلبكار اولی
را دادم و هم دويست و هشتاد تومان بقال سرگذر را پرداختم، ولی از آن
روز که در خیابان راه میروم هر کجا لکه ابری در آسمان می بینم يك هوا
پائین ترش را بطرف مغرب، مشرق، شمال، جنوب نگاه می کنم. بلکه
شبی مرموز لعنتی را پیدا کنم.

عرقِ ملی

...سالش یادم نیست ولی آن روز که شنیدم دوست قدیمی ام «مازیار» را به اتهام سیاسی و اهانت به شئون مملکتی با عده ای دیگر توقیف کرده اند همانقدر تعجب کردم که اگر شما پیچ رادیو را باز کنید و گوینده بگوید ساعت ده صبح دیروز دونفر مریخی با سفینه شان از کره مریخ به تهران آمدند و با آقای وزیر امور فضایی ماملاقات کردند. بهتم زد، برای اینکه این جوان اهل سیاست نبود اهل بگومگوهای پشت پرده نبود، ممکن بود بقیه را که با او گرفته بودند کارشان خراب بوده باشد اما «مازیار» رفیق من اهل این حرفها نبود، چرا، وطنپرست بود خیلی هم وطنپرست بود، یعنی می توانم بگویم در وطنپرستی نظیرنداشت در ملی گری و به روایت دیگر در ناسیونالیست بودن تالی نداشت، ساده، پاکدل، زودباور، بی شيله پيله، با احساس، با غرور، نه خودش، پدر مرحومش هم همینطور بود از وطنپرستان صدیقی و راستگو و عجیبی بود که دم آخر از گرسنگی مرد، روی همین اصل هم اسم پسر بزرگش را «مازیار» و اسم دخترش را «آذر میدخت» و اسم پسر کوچکش را «مهرداد» گذاشته بود. «مازیار» را سالها بود که می شناختم، با هم همکلاس بودیم، این همه درس جغرافی این بچه در مدرسه خواند و دست آخر به من می گفت فلانی من در این دنیا فقط يك کشور

می‌شناسم آن‌هم اسمش «ایران» است و بالاخره روزی باید همه دنیا ببایند زیر بیرق ما، آنوقت چطور ممکن بود چنین آدمی را به اتهام سیاسی و نمیدانم اهانت به‌شئون مملکتی بگیرند؟ البته يك عیب داشت که تازه آن هم نمی‌توانست عیب باشد بلکه حسنش بود و آن اینکه روی همان اصل وطنپرستی و عرق ملی خیلی احساساتی و عصبانی وتند بود.

به‌هر تقدیر، شال و کلاه کردم و به ملاقاتش رفتم. گفتند نمی‌شود. بعد از سه سال که شنیدم آزاد شده به منزلش رفتم پرسیدم علت گرفتاری‌ات چه بود؟

رفت از خودش تعریف کند گفتم هم‌تورا می‌شناسم هم‌مرحوم پدرت را اصل قضیه را بگو چه بوده؟ تو که چنین آدمی نبودی؟ گفت گوش کن، سه سال پیش از این يك شب یکی از رفقا با اصرار مرا به يك «بار» برد اسم بار بادم نیست اما چرا، مثل اینکه بار «داردار» بود من که تا به حال به بار نرفته بودم و اولین بار بود که به چنین جایی می‌رفتم ولی وقتی رفتم نه اینکه برایم تازگی داشت؟ جای بدی به نظر نرسید.

چراغهای کمرنگی داشت، میز بیضی شکل تو خالی مثل حوض وسط سالن گذاشته بودند و يك نفر وسط «بار» عین آدمی که داخل حوض بی‌آبی از داخل دور لبه حوض به‌چرخه‌م‌دام این طرف و آن طرف می‌دوید و لیوانهای عرق و آبجو و كنيك و و بسکی را جلودست مشتریان و روی لبه این حوض بیضی شکل چوبی که اسمش بار بود می‌گذاشت و آنها هم می‌خوردند.

دولیان آبجو هم جلودست ما گذاشت، تا آن شب آبجویی به آن خنکی و تمیزی نخورده بودم، گوشه سالن با اتاق بار هم چند زن و مرد روی

مبل نشسته بودند و آبجو می خوردند و با هم درگوشی صحبت می کردند. من اول به خیالم اینها ناموسشان است. از رفیقم پرسیدم چرا اینها زن-هایشان را با خودشان به این جور جاها می آورند؟

گفت اینها زنهای خودشان نیستند، زنهای بارند که برای سرگرمی مشتریهای پولدار توی «بار» کار می کنند. البته کسانی که دلشان بخواهد پول اضافه تری بدهند و یکی دو ساعت با آنها صحبت می کنند. چون به من مربوط نبود پایی مطلب نشدم. نیم ساعتی که گذشت بارشلوغ تر شد و من دیدم هرچه آدم وارد بار می شود همه شان خارجی اند یعنی چه؟ اینهمه خارجی کجا بود؟ بعدیادم آمد نه اینکه ما ایرانیها مهمان نواز و دست و دل بازیم اینها مهمانان خارجی مایند و دوستم هم گفت که وظیفه ماست به خاطر حفظ سنن ملی و آداب و رسوم که داریم خیلی احترامشان بکنیم. روی این اصل من خیلی خوشحال شدم که اینها اینقدر خوب و مهربان اند و ما را شناخته اند که با ما می جوشند، دمخورند، با ما قاطی شده اند و چه بهتر از این فردا که به مملکتشان برمی گردند با خاطره خوشی از کشور ما بروند و ما را مردمی انسان و با محبت و مهمان نواز و صمیمی و بی غل و غش به سایر هموطنان شان معرفی کنند و نام مادر خارج از کشور بلند آوازه بشود و این خودش يك نوع تبلیغ است که ما بدون جنگ و جدال آنها را زیر بیرق خودمان جمع می کنیم. من که زبان آنها را نمی فهمیدم رفیقم هم همینطور آنها هم حرفهای ما را نمی فهمیدند ولی بالاخره زبان بین المللی که از بین نرفته بود. من به عنوان ادای احترام شروع کردم به جنباندن سر و بادست اشاره کردن به لیوان آبجویی که پیش رویم بود یعنی بفرمایید! آنها هم متقابلا همین کار را کردند اما جلونیامدند، گیلاسهایمان را بلند

کردیم و به هم نشان دادیم که یعنی داریم به سلامتی هم می‌خوریم، آنها هم خوردند، به هم خندیدیم و آنها به کار خودشان مشغول شدند ما هم به کار خودمان و من از اینکه می‌دیدم خارجیها باما اینقدر مهربان و خونگرم و یکرنگ و صمیمی‌اند در دلم احساس غرور و شادی می‌کردم.

نیم ساعت که گذشت دیدم آنها روی همان میز بیضی شکل یکی یکی خم شدند. یعنی تا کمر روی لبه چوبی بار افتادند و شروع کردند با هم بلند بلند صحبت کردن، من راستش عمل آنها را يك نوع بی‌احترامی و بی‌حرمتی به صاحبخانه که خودمان باشیم تلقی کردم و پیش خودم گفتم درست است که شما مهمان هستید و درست است که ما هم میزبان مهمان نواز اما حرمت میزبانی کجا رفته و ادب مهمان چه شده؟ چرا بلند بلند صحبت می‌کنند؟ چرا یکواری خودشان را روی لبه بار می‌اندازند؟ از دوستم پرسیدم اینها کجایی‌اند؟

گفت من هم نمیدانم حتماً مال يك کشور دیگر هستند گفتم آن را میدانم منظورم این است که اهل کجایند؟ جواب داد اهلیتشان را نمیدانم. اما نشانیهایشان این بود قدشان بلند بود، سفید رو بودند، موهای بور و چشمهای زاغی داشتند.

سرو صداشان خیلی شد و خیلی بلندتر از نیم ساعت قبل با هم حرف می‌زدند. باز هم من تحمل کردم و برای اینکه خیلی روی این مسأله فکر نکنم گفتم همان آقا دولیوان دیگر آبجو به ما داد. کم کم دیدم شروع کردند به همان زبان خودشان به تصنیف خواندن و خندیدن و به ما دهن - کجی کردن.

یعنی چه؟ ما که باشما دعوا نداریم دیگر اوقات تلخی کردن و

خندیدن و دهن کجی کردنشان چیست؟ حقیقت امر به عرق ملی ام برخورد.
به رفیق من می خواهم تصنیف بخوانم.

گفت نه صلاح من و تو نیست جلوائنها تصنیف بخوانیم. من بیشتر
عصبانی شدم که چطور صلاح هست آنها که بیگانه اند سر میز ما تصنیف
بخوانند، کرکری بخوانند و به ریش ما بخندند اما صلاح ما نیست که همان
کار را بکنیم؟ یا بگو نخوانند، یا من می زنمشان یا بیا با هم، تصنیف
میهنی بخوانیم، نمی خوانی يك نفری می خوانم.

گفت نه.. صلاح نیست بیا برویم بدشان می آید. گفتم من نمی آیم،
مرغ يك پا دارد یا باید آنها تصنیف نخوانند یا باید ما هم بخوانیم پس عرق
ملیت و عمل مقابله به مثل ات کجا رفته؟

چه چیز من و تواز آنها کمتر است که آنها باید در خانه ما آواز
خودشان را بخوانند و بالب میز ما ضرب بگیرند اما ماجرات نداشته باشیم؟
به درك که بدشان می آید. گفت خیلی چیزها یمان کمتر است. این را که
نگفت؟ من بیشتر عصبانی شدم و شروع کردم با صدای بلند به خواندن
تصنیف «گل پری جان» من که شروع کردم به خواندن، به عرق ملیت رفیق من
هم برخورد و راضی نشد که من یکنفری تصنیف بخوانم، او هم با من همصدا
شد و وقتی من احساس کردم دو نفر شدیم و تنها نیستم بیشتر باد به گلویم
انداختم. اول آنها زمزمه می کردند وقتی صدای تصنیف ما بلند شد آنها
هم شروع کردند به بلندتر خواندن. آنها بلند خواندند ما بلندتر خواندیم،
آنها بلندتر خواندند ما بلندتر خواندیم آنها رنگ تصنیفشان را عوض
کردند ما هم عوض کردیم. يك وقت دیدم یکی شان دست کرد در جیب بغلش
و يك ساز دهنی بیرون آورد و شروع کرد به زدن آهنگی که بزمی می نمود و

يك نفر هم شروع کرد همراه سازدهنی اوبه خواندن.

وقتی که ساز زدن و آوازشان تمام شد خب من عصبانی شدم! از طرفی دیدم نه سازدهنی دارم نه بلدم سازدهنی بزnm شروع کردم با سوت به زدن آن تصنيف معروف قدیمی که:

شد خزان گلشن آشنایی بازم آتش به جان زد جدایی
دلَم از غم خونین است روش بختم این است

و در فاصله هر مصرع این تصنيف سوت را قطع می کردم و خودم به تنهایی شعر تصنيف رامی خواندم - چون رفیقم شعر تصنيف را بلد نبود - باز دوباره سوتش را هم می زدم.

تمام که شد نگاهشان کردم دیدم دستجمعی شروع کردند بخندیدن. یکیشان از دربار بیرون رفت و چند دقیقه بعد درحالی که گیتاری زیر بغل داشت وارد شد و شروع کرد به زدن گیتار و دستجمعی با او همصدا شدند و چیزهایی خواندند که مامعنی اش رانمی فهمیدیم، دیدم بد شد این یکیش را نخوانده بودم، اما عرق ملیت مانع از این بود که من احساس عجز و ناتوانی و شکست کنم به رفیقم گفتم توتایك لیوان دیگر آبجو بخوری من برمی گردم و بدون اینکه منتظر موافقت یا مخالفت او بشوم از در بیرون دویدم و سوار تاکسی شدم و به یکی از کافه های ساز و ضربی خیابان لاله زار نو رفتم و يك دسته از هنرمندان ساز و ضربی خودمان را که کارشان در آن کافه تمام شده بود و می رفتند در کافه دیگری بزnm دیدم و صد تومان طی کردم که بامن به بار بیایند و به اندازه ده دقیقه برای ماساز و ضرب بزnm. معامله جوش خورد و آمدند. آنها آن طرف بارما این طرف بار، وقتی دیدند ماسه چهار نفر تنبك زن و تارزن و ویلون زن داریم دوتا شان با عجله از دربار بیرون

رفتند و چهار پنج دقیقه بعد با دونفر دیگر برگشتند که یکی شان قره‌نی می‌زد و دیگری شان ترومپت و به اشاره آنها آن دونفر شروع کردند به ترومپت و قره‌نی زدن و بقیه هم دم گرفتند.

عده‌ای از هم میهنان گرامی داخل بار که متوجه عرق ملیت من شده بودند به هواداری من دورم را گرفتند و وقتی احساس کردم که چند نفر دیگر هم اطرافم هستند دل و جرأتی پیدا کردم و یکی از آنها گفت حالا چه کار می‌کنی؟ نباید کفّت بشویم هر طور هست باید جوابشان را بالا نبرده‌ی. به یکی شان که نمی‌شناختمش گفتم انومبیل داری؟ گفت دارم. گفتم بامن بیا کارت نباشد.

نه اینکه عرق ملیت او هم به جوش آمده بود بامن راه افتاد: بقیه را گذاشتیم و دوتایی از بار بیرون رفتیم.

گفت کجا برویم؟

گفتم من دوستی دارم که سابقاً موزیک چی‌قشون بوده و مدتی است بازنشسته شده ولی حالا هم آن اسباب و ابزار کار زمان خدمتش را به عنوان یادگار جوانی دارد می‌رویم پهلوی او.

با انومبیل بابا راه افتادیم و رفتیم در خانه‌اش در زدیم خانه بود در چند کلمه جریان را حالیش کردم و چون او هم آدم وطنپرست و ناسیونالیستی بود و عرق ملی داشت با خوشرویی استقبال کرد و دهل و شیپورش را امانت گرفتیم و به یک چشم برهم زدن برگشتیم. آنها هنوز داشتند با قره‌نی یک تصنیف وطنی شان را به رخ ما می‌کشیدند، و کرکری می‌خواندند. اشکال کار اینجا بود که هیچکدام ما از دهل زدن و شیپور زدن سر رشته نداشتیم اما برای آنها چه فرقی می‌کرد؟ همانطور که آهنگ ترومپت و قره‌نی آنها برای

ما بی معنی و ناموزون و ناخوش آهنگ بود صدای دهل و شیپور ما هم می توانست چنین رلی را برای آنها بازی کند.

شیپور را من گرفتم و شروع کردم به باد کردن و بند دهل را هم رفیقم به گردش انداخت و شروع کرد به زدن. آنها زدند ما زدیم. آنها در قره نی و ترومپت دمیدند ما در شیپور باد کردیم و تخماق به پشت دهل کوبیدیم یکی از آنها که معلوم بود خیلی بیشتر از دیگران عرق ملیتش به جوش آمده با خشم و نفرت پوست پسته ای که مغزش را خورده بود به طرف من پرت کرد که به پیشانی من خورد. انگار دنیا را با همه بزرگی و سنگینی اش به مغزم کوفتند همه وجودم درد گرفت، تو بودی چه کار می کردی؟
گفتم نمیدانم.

گفت شیپورم را لب بار گذاشتم و نیمه سیگار روشن لب رفیقم را از لبش گرفتم و به طرف صورتش پرت کردم، مثل اینکه به چشمش خورد چون بلافاصله با آستینش روی چشمش را گرفت و بادست دیگر قوطی سیگار مقوایی خارجی اش را که پر بود برداشت و با تمام قدرتش به طرف من پرت کرد، حق هم داشت، دیدم کلوخ انداز را پاداش سنگ است، زیر سیگاری شیشه ای کلفتی را که جلو دستم بود بلند کردم و با محتویاتش به طرف صورتش پرت کردم. سرش را زد دید که اگر ندزیده بود لااقل یکیشان کم شده بود، بقیه وارد گود شدند لیوان آبجو به طرف ما پرت کردند ما نمیگفت پرت کردیم خط مرزی فیما بین شکسته شد به جان هم افتادیم یعنی چاره دیگر نداشتیم به قول ایرج میرزا، مرتع مارا بچرند و بعد به مرتع ما کار بی تربیتی هم بکنند؟

يك وقت دیدم صدای تیرو تنگ بلند شد. وعده ای ما موران انتظامی

که برای حفظ جان ما و برقراری نظم در خیابانها پاس میدادند با اشاره قبلی مدیر بارها بر اثر شنیدن سروصدا و شلوغی بداخل بار ریختند.

ما وقتی مأموران خودمان را دیدیم قوت قلب بیشتری پیدا کردیم و زورمان دوبرابر شد و درحالی که شعارهای میهنی بازبان خودمان میدادیم و مثل شیر خشمناک به خودمان می پیچیدیم و با حمله می کردیم و یا حمله هایشان را دفع می کردیم.

خون جلو چشم ما را گرفته بود، نمی فهمیدیم چه می کنیم، می زدیم و می خوردیم هر چه جلو دستمان پیدا می شد به هر کجای طرف که نزدیکتر و سراسر است تر بود حواله میدادیم يك وقت متوجه شدیم در محاصره مأموران خودمان هستیم!

... دیدم قطرات اشك مثل سیل از چشمهای «مازیار» سرازیر شد و در میان گریه ادامه داد... همه ما را اذم گرفتند، از آنها عذرخواهی کردند و ما را همانجا جلوروی شان خفت دادند، خواری دادند، گفتند که اگر عذرخواهی نکنی اینک آنها را ادب کنند ما را کتک زدند. به همه مان دستبند و پس گردنی زدند، اهانت کردند و بعد ما را پیش انداختند.

وقتی از «بار» بیرون آمدیم که به نظمیه برویم هنوز دوسه قدم دور نشده بودیم که آواز دستجمعی آنها را از داخل بار شنیدیم، آهنگی را که می خواندند شبیه مارش بود مثل اینکه سرود پیروزی شان را می خواندند، من چه می فهمم. ما که زبان آنها را نمی فهمیدیم.

قصه آقا تنبله

داستانی را که مطالعه می‌فرمایید ساخته و پرداخته ذهن نویسنده این کتاب نیست. قصه‌ایست از روزگاران گذشته که اجداد ما ساخته‌اند و سینه به سینه نقل شده است و من در ایام کودکی این قصه را از زبان مرحوم مادرم به کرات شنیدم، چون دیدم حیف است از بین برود آن را در این کتاب آوردم، داستان قشنگ و پرمغزی است.



... یکی بود، یکی نبود. در زمانهای قدیم امیری بود که سه دختر داشت دختر بزرگش را به وزیر دست راست داد، دختر وسطی را به وزیر دست چپ و دختر کوچک چون به سن قانونی نرسیده بود بی شوهر ماند.

يك شب به خانه دختر بزرگش و دامادش که وزیر دست راست بود رفت. ضمن صرف میوه و تنقلات رو بدخترش کرد و گفت دخترم! امیری (پادشاهی) را من خودم پیدا کردم یا خدا به من داده؟

دختر بزرگ در جواب پدر گفت البته خود شما این مقام و منزلت را پیدا کردید. خدا کیست و چکاره است که به شما این مقام را بدهد. امیر خوشش آمد و بدخترش خلعت داد.

شب بعد به خانه دختر وسطی که زن وزیر دست چپ بود رفت و عین

همین سؤال را از او کرد او هم همان جوابی را به پدر داد که دختر بزرگ و خواهرش داده بود. امیر به او هم خلعت داد.

شب سوم در خانه خودش از دختر کوچکش همین سؤال را کرد که من این جاه و مقام و امیری را خودم بدست آوردم یا خدا به من داده؟ دختر كوچك (یعنی دختر سومی) در جواب پدر گفت: البته این مقام و منزلت را خداوند به شما داده و ارزانی داشته و گرنه تا خدا نخواهد شما چکاره‌ای که صاحب این قرب و منزلت و جاه و مقام بشوید؟ امیر بر آشفت و عصبانی شد و دختر سومش را مورد خشم قرار داد و به جلاد گفت فوری سر این دختر را از بدن جدا کن.

خبر دستور امیر به وزرا و اکابر و اطرافیان امیر رسید و پیرمردی که از نزدیکان و خاصان امیر بود به شفاعت دختر آمد و به امیر گفت چنین کاری مکن چون فردا در تاریخ به نام امیر دخترکش معروف می‌شوی بهتر است او را به من واگذاری تا تنبیه سنگین‌تری برایش قائل بشوم. امیر يك شبانه‌روز به او فرصت داد.

روز بعد پیرمرد به حضور امیر رسید و گفت به نظر من بهترین مجازات دختر شما بخاطر اسائه ادبی که کرده این است که او را به مرد تنبلی شوهر بدهیم که تازنده است در رنج و عذاب باشد.

امیر پذیرفت و نظر «پیر» را قبول کرد و چهل روز به پیرمرد روشن ضمیر فرصت داد تا تنبل‌ترین آدم‌ها را برای همسری دخترش پیدا کند. روزها و شب‌ها پیرمرد گشت ولی مرد تنبلی که واجد شرایط باشد پیدا نکرد تا سی و نه روز گذشت و روز چهل‌م که مهلت رسمی آمد و «پیر» مأیوس و دست خالی به حضور می‌رفت تا بگوید در شهر تنبلی که بدرد

همسری دختر شما بخورد پیدا نکردم، چشمش به پیرزن فرتوت موی سپیدی افتاد که جوان تنومند گردن کلفتی را به پشت گرفته بود و می‌رفت.

«پیر» دلش به حال زن و مرد جوان سوخت و به گمان اینکه جوان بیماری بی دارد که قابل علاج نیست و این زن او را که یقیناً مادرش میباشد به پشت گرفته تانزد حکیم ببرد پیش رفت و علت را جویا شد. پیرزن همانطور که جوان تنومند را به پشت داشت، خسته و نفس‌زنان ایستاد و برای «پیر» چنین تعریف کرد: من مادر این جوان هستم و این پسر هیچ نوع بیماری جز تنبلی ندارد و حاضر نیست تن به هیچ کاری بدهد.

پیر سؤال کرد حالا چرا او را کول کرده‌ای و قصد کجا داری؟

پیرزن جواب داد الان فصل بهار است و درخت‌های توت میوه داده‌اند، پسر توت خیلی دوست دارد از من خواسته است او را (کول) کنم و ببرم به خارج شهر و زیر درخت توت بخوابانم تا او زیر درخت توت همان‌طور که خوابیده دهانش را باز کند که وقتی گنجشک‌ها دعوایشان می‌شود و پروبالشان به شاخه توت می‌خورد يك توت از شاخه جدا شود و در موقع افتادن بدهان پسر من که باز است بیفتد و او توت بخورد و چون این تنها فرزند من است و من او را از چشم‌هایم بیشتر دوست میدارم او را کول کرده‌ام و به پشت گرفته‌ام تا خواسته‌اش را برآورم.

«پیر» وقتی حرف‌های پیرزن را شنید گل از گلشن شکفت و در دلش گفت این همان است که من چهل روز است دنبالش می‌گردم. به پیرزن پیشنهاد کرد با او به قصر «امیر» بیاید.

پیرزن همچنانکه جوان را به پشت داشت با او به راه افتاد تا به قصر امیر رسیدند وقتی چشم‌امیر به پیر و پیرزن و جوان که هنوز روی پشت مادرش

سوار بود افتاد سؤال کرد قضیه چیست؟

«پیر» جواب داد: ای امیر این همان کسی است که من چهل روز است

دنبالش می‌گردم و حالا پیدایش کردم و شرح ماوقع را برای امیر داد.
امیر خوشحال شد و دخترش را بخاطر حرف راستی که زده بود به عقد
مرد تنبل درآورد تا مجازات شود. دختر امیر مختصری جهیزیه و پول از
خانه برداشت و راهی خانه شوهر و مادر شوهرش شد. خانه‌ای بود در
نهایت فلاکت و بدبختی که تیره‌روزی و نکبت و ادبار از در و دیوار آن
می‌بارید.

دختر امیر که بزرگ شده دستگاه پدرش بود به طرفه العینی وضع خانه
را عوض کرد و سروسامانی به آن داد و خودش فوری به بازار رفت و مقداری
روغن و برنج و گوشت و مرغ و میوه و از این جور چیزها خرید و آورد و سه
نفری (دختر امیر و مرد تنبل و پیرزن مادر شوهرش) خوردند و شب را هم باز
باغذاهای مأكول و اشربه خوشگوار سر کردند و فردا صبح هم صبحانه‌ای
که تا آنروز آقا تنبله و مادرش نخورده بودند خوردند و برای ناهار دختر
امیر عین غذای روز گذشته را تهیه دید. منتهی ظهر که شد و سفره را که
پهن کردند اینطرف حیاط که آقا تنبله در نقطه مقابلش لم داده و خوابیده
بود گسترده.

مرد تنبل به خیال اینکه غذایش را زنش یا مادرش برایش خواهد
آورد همچنان در انتظار نشست ولی دختر امیر با تمام تقاضاها و التماس‌ها
و خواهش‌های مادر شوهرش اجازه نداد که مادر بخاطر مهر مسادری غذا
برای پسرش که شوهر او بود ببرد و گفت هر کس غذا می‌خواهد هر کس
زندگی خوب می‌خواهد باید بجنبد. اما آقا تنبله از جا نجنبید که

نجنبید.

شب راهم آقا تنبله و به اصطلاح شوهر دختر امیر گرسنه خوابید. روز بعد باز دختر امیر از همان غذاهای خوش بو و خوش طعم پخت و سفره را در آن قسمت از صحن حیاط پهن کرد که دست آقا تنبله به آن نمی رسید. آقا تنبله چاره ای ندید جز اینکه به هر مشقت و جان کدنی بود خودش رابه آن سفره رنگین برساند، که گفته اند (با گرسنگی قوت پرهیز نماند) آقا تنبله برای اولین بار از جای خودش جنبید و از این سر حیاط به آن سر حیاط رفت و ناهار ترو تمیز و دلچسبی خورد و کیف کرد و همانجا خوابید. دختر امیر شام را مفصل تر تهیه کرد و باز سفره را آنطرف حیاط و در نقطه مقابل آقا تنبله که خوابیده بود پهن کرد.

آقا تنبله دید نمی شود از خیر آن سفره گذشت هر طور بود خودش راسینه خیز به محل سفره رساند و این تمرین رندانه از طرف دختر امیر یکی دو هفته ای ادامه پیدا کرد تا آقا تنبله به راه افتاد و به محض اینکه سفره گسترده می شد آقا تنبله در هر گوشه حیاط که بود خودش را بدون زحمت به سر سفره می رساند.

وقتی غذاها خوب زیر دندان آقا تنبله مزه کرد از روز بعد دختر امیر یا بهتر بگوییم زن آقا تنبله از پختن غذا خودداری کرد.

آقا تنبله علت را پرسید. دختر امیر که همان زنش باشد جواب داد که ما برنج و روغن و گوشت نداریم این پول را بردار و برو بخور و بیار تا من برای غذا بپزم.

آقا تنبله اول کمی نك و نال کرد و به اصطلاح ابن پا آن پا کرد و لی وقتی یاد غذاهای خوش طعم و خوش بوی زنش افتاد دل به دریا زد و پولی

از زنش گرفت و برای خرید به بازار رفت و مقداری برنج و روغن و گوشت و سایر مایحتاج خانه را خرید و به خانه آورد و تاحدی هم به زنش کمک کرد و غذای مطبوعی پختند و سه نفری خوردند.

روز بعد هم همینطور و روز دیگر هم همینطور بطوریکه کار خرید مایحتاج منزل به عهده آقا تنبله گذاشته شد و او هم علاوه بر این که خرید خارج را می کرد تا حدودی هم در کارهای خانه به زنش و مادرش کمک می کرد.

یک روز دختر امیر یازن آقا تنبله از شوهرش پرسید در این روزهایی که به خارج رفتی چه چیز جالبی نظرت را جلب کرد؟
آقا تنبله جواب داد هر روز مرد درویشی را در رهگذرم می بینم که کنار بازار چه نشسته و یک بند می گوید (یک حرف می فروشم به صد اشرفی) ولی هیچکس حرف او را نمی خورد.

دختر امیر رو به شوهرش کرد و گفت این صد اشرفی را بگیر و فردا صبح که به بازار رفتی آن حرف را از او بخر.

فردا صبح آقا تنبله به بازار رفت و ضمن سایر خریدهای روزانه نزد درویش رفت و صد اشرفی به او داد و حرفش را خرید.

درویش صد اشرفی را گرفت و گفت فرزندم! هر وقت به جایی وارد شدی که قبل از تو کسی یا کسانی در آنجا نشسته بودند سلام کن.

آقا تنبله با اجناسی که خریده بود به خانه برگشت و چون مادرش و زنش در صحن حیاط نشسته بودند و منتظر او بودند سلام کرد، زنش که برای اولین بار ادب از شوهرش میدید فهمید که این متاع آن درویش است که شوهرش به صد اشرفی خریده. گفت از درویش چه خریدی؟

آقاتنبله جواب داد همان که گفتیم... سلام کردن یاد گرفتیم. زنش خوشحال شد و صد اشرفی دیگر به او داد و گفت فردا که باز برای خرید به بازار می‌روی از درویش بپرس حرف تازه‌ای برای فروش دارد یا نه؟

فردا صبح آقاتنبله ضمن سایر خریدها نزد درویش رفت و صد اشرفی به او داد و گفت می‌خواهم حرف دیگری از تو بخرم. درویش گفت هر کس از تو پرسید: (کجا خوش است؟ بگو آنجا که دل خوش است.)

روز دیگر که به بازار رفت به توصیه زنش نزد درویش رفت و صد اشرفی داد و این نصیحت را خرید (در مسافرت که همراه قافله می‌روی همیشه در نقاط بلند و مرتفع بخواب نه کف دره و رودخانه‌های خشک)

روز بعد که به بازار رفت صد اشرفی دیگر به مرد درویش داد و این سخن را خرید: (فرزندم هر کجا آب فراوان دیدی زراعت کن و هندوانه و خربوزه بکار).

روز پنجم نزد درویش رفت و با پرداخت صد اشرفی این حرف درویش را خرید: (همیشه رازت را پنهان نگاهدار).

ماهها از عروسی دختر امیر و مرد تنبل گذشت و زندگی آرامشان به خوبی و خوشی می‌گذشت تا یک روز که جارچی و منادی در شهر بر اه افتاد و به تجار و بازرگانان و اهل سواد مژده دادند که کاروان امیر به قصد تجارت و بردن امتعه داخلی و آوردن شال کشمیری و مرواریدهای غلطان عازم کشمیر و هندوستان است هر کس می‌خواهد با کاروان امیر به قصد تجارت برود فلان روز و فلان ساعت در میدان عمومی شهر حاضر شود که کاروان به راه می‌افتد.

دختر امیر که از تنبل بیکاره‌ای مرد کاری و فهمیده‌ای ساخته بود،

مقداری پول وجواهر و اشرفی به شوهرش داد و گفت همراه این کاروان می‌روی. هرچه بازرگانان و سایر تجار خریدند توهم می‌خری و با به کار بستن حرف‌هایی که از درویش خریدی مال التجاره‌ای تهیه می‌کنی و برای فروش می‌آوری.

آقا تنبله پول را گرفت و همراه کاروان در روز معهود براه افتاد. پس از طی مسافتی به بیابانی رسیدند که دهها قافله در آن وادی بارانداخته بود و همه افراد قافله‌ها از تشنگی به جان آمده بودند در این وادی خشک و سوزان چاه آب شیرینی وجود داشت که قافله‌هایی که از آن حد و می‌گذشتند می‌بایست از آب این چاه بیاشامند و رفع تشنگی کنند اما اشکال کار اینجا بود که هر سطل یا ظرفی را که به وسیله طناب بداخل چاه می‌فرستادند طناب بدون سطل بالای آمد و هر کس را هم برای روشن شدن مطلب و حل معما بداخل چاه می‌فرستادند تنه‌اش بدون سراز چاه بالای آمد.

کاروانیان همه تشنه. قاطرها و اسب‌ها و اشترها همه تشنه و در آن صحرای برهوت امیدی نداشتند جز همان چاه، و چاه هم آب بالا نمی‌داد. وقتی کاروان امیر که «آقا تنبله» هم جزء کاروانیان بود به آن نقطه رسیدند و ماجرا را دانستند مانند بقیه به فکر چاره افتادند.

آقا تنبله جلو آمد و گفت اگر هر کدام صد اشرفی به من بدهید من جانم را به خطر می‌اندازم و بدرون چاه می‌روم. اگر توانستم آب بالا می‌فرستم و اگر تنه‌ام بدون سربالا آمد لااقل مادرم و زنم خونبهای مرا گرفته باشند.

کاروانیان با هم مشورتی کردند و موافقت کردند و هر کس به سهم خودش صد اشرفی به آقا تنبله داد و آقا تنبله وارد چاه شد به محض اینکه

پایش به ته چاه رسید چشمش به (دیو) وحشتناك سبیل از بنا گوش در رفته
گزر بدستی افتاد که در خواب هم شمایلش رانده بود.

به یاد حرف درویش افتاد که به او گفته بود هر وقت به محلی وارد
شدی که کسی یا کسانی قبل از تو در آنجا بودند سلام کن. آقا تنبله بلا فاصله
به آقا «دیو» سلام کرد. دیو خوشحال شد و گفت اگر سلام نکرده بودی لقمه
بزرگم سرتو بود و ترا به همان سرنوشتی دچار می کردم که قبلی ها را...
معلوم شد آنها که قبل از آقا تنبله وارد چاه می شدند چون سلام کردن بلد
نبودند بالطبع به (دیو) ته چاه سلام نمی کردند و او هم کله شان رامی کند و
تنه بی سرشان را به جای آب بالا می فرستاد.

«دیو» از آقا تنبله سؤال می کند چرا آمدی؟ آقا تنبله جریبان را
تعریف می کند که مستی زن و بچه با اسب و قاطر و شتر، قافله ها و کاروان ها
بالای چاه منتظرند و از تشنگی نزدیک است هلاک شوند. آمده ام آب برایشان
بالا بفرستم.

«دیو» می گوید در يك صورت می توانی آب به بالا بفرستی که جواب
سؤال من را بدهی، آقا تنبله با خضوع و خشوع و ترس و وحشت می پرسد
سؤال جناب دیو چیست؟ «دیو» می پرسد (کجا خوش است؟)

آقا تنبله نگاهی به دیو می کند و چشمش به طشتی می افتد که پیش
روی دیو قرار داشته و مستی قورباغه درون طشت پر آب مشغول شنا هستند
با فراست درمی یابد که این دیو در ته این چاه تاریك دلش به این چهارتا
قورباغه خوش است و به یاد حرف درویش می افتد که گفته بود هر کس از
تو پرسید (کجا خوش است؟ بگو آنجا که دل خوش است) بلا فاصله
جواب می دهد قربان «آنجا که دل خوش است».

«دیو» خنده‌ای از ته دل می‌کند و چون جواب طرف را موافق ذوق و میل خودش می‌شنود می‌گوید حالا هر چه دلت می‌خواهد آب از این چاه به بالا بفرست چون قبل از توهر که وارد این چاه می‌شد اولاً سلام کردن بلد نبود بعدهم در جواب سؤال من که می‌گفتم (کجا خوش است) می‌گفت شیراز خوش است، تهران خوش است، بندرپهلوی خوش است، فرانسه خوش است و انگلیس.

غرض! آفاتنبله کاروانها و کاروانیان را سیراب می‌کند و موقع خدا حافظی «آقادیوه» دست «آفاتنبله» رامی‌گیرد و او را در زیر چاه ازدالانی (تونلی) می‌گذراند و وارد باغی می‌کند که درختهای انار فراوانی داشت پنج عدد انار از درخت می‌چیند و به آقا تنبله می‌دهد و می‌گوید این را هم به عنوان سوغات با خودت ببر.

آفاتنبله با انارها خوشدل و خوشحال و موفق و پیروز از چاه بیرون می‌آید و کاروانیان برایش سلام و صلوات می‌فرستند و به قول امروزی‌ها تظاهرات می‌کنند و کف می‌زنند و جان کلام آقا تنبله اشرفی‌هایش را که از کاروانیان قبل از ورود به چاه گرفته بود همراه انارهایی که «آقادیوه» به او بخشیده بود به قافله سالاری که به شهر می‌آمده به رسم امانت می‌سپارد که به زن و مادرش برساند و او هم همین کار رامی‌کند.

در مرحله بعد کاروان امیرشب درجایی اطراق می‌کند که دره مانند بوده (ضمناً یادم رفت بگویم که همراه این کاروان دو وزیر دست چپ و دست راست امیر یعنی شوهران دختر بزرگ و دختر وسطی امیر هم بودند منتهمی آفاتنبله طبق نشانی‌هایی که زنش به او داده بود آنها را می‌شناخت ولی

وزیر دست‌چپ و وزیر دست راست او را نمی‌شناختند که کیست و چکاره است).

به هر حال شب را کاروان در «دره» بار می‌اندازد و آقا تنبله به یاد حرف درویش می‌افتد که به او گفته بود همیشه در سفر هنگام خواب جای بلند را انتخاب کن نه جای پست و «گود» را. می‌گوید من می‌خواهم بروم سرکوه بخوابم هر چه به او می‌گویند ای مرد همه کاروانیان کف دره و کف رودخانه می‌خوابند که گرم‌تر و امن‌تر است به خرجش نمی‌رود و می‌گوید من دوست دارم در جاهای بلند بخوابم.

دو وزیر دست راست و دست چپ وعده‌ای دیگر با در نظر گرفتن آب از چاه بالادادن آقا تنبله از او تبعیت و پیروی می‌کنند و می‌گویند او حتماً چیزی می‌داند که ما نمی‌دانیم ما هم با او به سرکوه می‌رویم و می‌خوابیم. بقیه کف رودخانه می‌خوابند.

نصف شب باران تند و رگبار شدیدی می‌گیرد و تا کاروانیان کف دره با خبر می‌شوند سیل همه‌شان را می‌برد جز آقا تنبله و وزیر دست راست و دست چپ امیر و معدودی از کاروانیان که با آقا تنبله سرکوه خوابیده بودند.

روز بعد آقا تنبله و بقیه که مانده بودند با کاروان دیگری عازم هندوستان می‌شوند به هندوستان که می‌رسند تجار کالاهای خود را برای فروش در بازار مکاره یا میدان مخصوص فروش کالاهای تجار می‌گسترانند ولی آقا تنبله همین که چشمش به دریای هند می‌افتد به یاد حرف درویش می‌افتد که به صد اشرفی خریده بود و به او گفته بود (هر کجا آب فراوان دیدی معطل نکن زراعت کن و هندوانه و خربوزه بکار...)

چون فروش کالاهای بازرگانان و خرید آنها در آن زمانها حداقل هفت هشت مله طول می کشید آقاتنبله فرصتی داشته که دستور درویش را به کار ببندد و هندوانه و خربوزه بکارد، دست به کار می شود و زمین می خرد یا اجاره می کند و لب دریا شروع می کند به هندوانه و خربوزه کاشتن.

تا هندوانه ها و خربوزه های آقاتنبله به ثمر برسد اجازه بفرمایید سری به شهر آقا تنبله وزن و مادرش بسزنیم و ببینیم در این مدت که آقا تنبله در سفر هند بوده بر آنها چگونه گذشته و روزگار را چطور به سر آورده اند.

وقتی قافله سالار کاروانی که عرض کردم از سرچاه به شهر آقاتنبله می رفته به سلامت وارد می شود طبق نشانی و آدرسی که در دست داشته خانه زن و مادر آقاتنبله را پیدا می کند و اشرفی و انارها را به آنها می دهد. یک روز زن آقاتنبله و مادرش هوس می کنند یکی از انارها را بخورند. همین که انار را پاره پاره می کنند می بینند به جای دانه های انار، دانه های یاقوت و زمرد و برلیان و الماس است دوتایی (زن و مادر شوهر) دست به کار می شوند و دانه های یکی از انارها را بر میدارند و به بازار می روند به زرگرها و جواهر فروش ها می فروشند و با پول آن باغی می سازند و عمارتی بنامی کنند که باغشان نه سرداشته و نه ته، و عمارت وسط باغ یک سرو گردن از عمارت و کاخ امیر بلندتر بوده. از خانه قدیم به خانه و باغ و قصر جدید نقل مکان می کنند و به انتظار آقاتنبله می نشینند که کی از سفر برگردد.

برگردیم ببینیم آقا تنبله در هندوستان چه می کند بوته های هندوانه و خربوزه او بزرگ می شوند گل می دهند و به میوه می نشینند

هندوانه‌ها و خربوزه‌ها بزرگ می‌شود، آخر تابستان مرداد و شهریور می‌رسد.

آقاتنبله به امید فروش محصولش هرروز صبح که به مزرعه می‌آید می‌بیند هندوانه‌ها و خربوزه‌های قابل فروش نیست! چند صبح‌احی که می‌گذرد با خودش می‌گوید من باید بفهمم دزد باغ و مزرعه‌ام کیست؟ اینکه درست نیست من زحمت بکشم تخم بکارم، رنج ببرم حالا که مزرعه‌ام محصول داده دیگران دسترنجم را به رایگان ببرند؟!

گودالی (چاله‌ای) می‌کند و شب در آن مخفی می‌شود نصف شب می‌بیند که عده‌ای «آدم‌آبی» از دریا بیرون آمدند و بداخل مزرعه‌اش ریختند و هرچه هندوانه و خربوزه رسیده بود کندند و با خودشان به تهریا بردند.

آن شب چیزی نمی‌گوید و می‌فهمد که آدم‌های «آبی» این میوه‌های بهشتی را دوست دارند. شب بعد لب دریا چاله دیگری می‌کند و خودش را در آن مخفی می‌کند. سر موعد یا سر ساعت می‌بیند که آدم‌های آبی از دریا بیرون آمدند و با جست و خیز و خوشحالی شروع به کندن خربوزه‌ها و هندوانه‌های رسیده کردند.

کمین می‌کند و در اولین فرصت مچ دست یکی از آدم‌های آبی را می‌گیرد و می‌گوید هندوانه‌ها و خربوزه‌هایی که در این مدت بردید و خوردید پس بیاورید!

آدم آبی که نمی‌توانسته خیلی درخشکی زندگی کند دست پاچه می‌شود و شروع بداد و فریاد می‌کند.

دوستانش خبر می‌شوند که یکی از هموعان و هم‌جنسانشان گیر

افتاده اطراف آفاتنبله جمع می‌شوند و به‌التماس می‌افتند. آقا تنبله در جواب تضرع وزاری و التماس آنها می‌گوید مرغ يك پادارد یا میوه‌های مزرعه مرا که برده‌اید و خورده‌اید پس بدهید یا (تاوانش) را.

از آنها التماس و از آقا تنبله سماجت یا (تاوان) بدهید یا نمی‌گذارم دوستان به جمع شما برگردد. آدمهای آبی که جان دوست و هموعشان را در خطر می‌بینند به تلاش می‌افتند و یکی از آدمهای آبی که عاقل‌تر از دیگران بود سؤال می‌کند در برابر خربوزه‌ها و هندوانه‌هایی که از مزرعه تو خوردیم چه باید بدهیم که رفیق‌مان را آزاد کنی؟

آقا تنبله جواب می‌دهد من شنیدم در ته دریا جواهرات و گوهرها و مرواریدهای گرانبهایی است. اگر از آنها برای من بیاورید من هم رفیق شما را آزاد می‌کنم و هم این مزرعه را با همه هندوانه‌ها و خربوزه‌هایش در اختیار شما می‌گذارم که هر چه بخواهید بخورید.

به شنیدن این حرف هزاران آدم آبی از کف دریا بغل‌بغل برای آقا تنبله جواهر و در و گوهر و مروارید می‌آورند و کوهی از جواهر برایش درست می‌کنند.

آفاتنبله هم نامردی نمی‌کند و رفیقشان را آزاد می‌کند و آنها خوشدل و خوشحال به وسط دریا می‌پرند و زیر آبها پنهان می‌شوند.

حالا مشکل آفاتنبله اینجاست که این همه جواهر و در و گوهر و مروارید را چطور بارشترها بکند و ببرد که در بین راه اولاً از گزند راه‌زنان در امان باشد و ثانیاً مورد سوءظن قرار نگیرد و یا طمع درمالش نبندند و او را نکشند؟ فکر می‌کند و به یاد حرف درویش می‌افتد که صد اشرافی‌دادو خرید. اوبه آقا تنبله گفته بود هر طور هست همیشه (رازت) را پنهان

نگاهداری.

فکری می کند و شبانه مقداری فضولات چهارپایان (ناپاله) می خرد و روی این کوه جواهر می ریزد و آب به آن می بندد و آنها را به صورت (پهن) های گرد و به شکل گلوله در می آورد و صد شتر هم می خرد و (ناپاله) ها را بار شتر می کند و روز بعد با کاروان امیر آماده حرکت به شهر و دیار خودش می شود. ضمناً برای «ایز» گم کردن و طبیعی جلوه دادن قضیه بار چند شتر را هم از (ناپاله) هایی می کند که خالی از جواهر بوده یعنی گلوله های (پهن) معمولی.

وقتی کاروان می خواهد به راه بیفتد از آقا تنبله می پرسند اینها چیست که به عنوان مال التجاره به شهر می بری؟ می گوید (ناپاله) مسخره اش می کنند، که ای مرد اینهمه امتعه گران بها، شالهای کشمیری، چینی آلات و بلورهای بارفتن و بردیمانی و دیبای امانی و غیره بود تو (ناپاله) سوغات می بری و تجارت (ناپاله) می کنی؟

جواب می دهد پول من بیشتر از این نبود و عقلم از این بهتر حکم نمی کرد.

جان کلام کاروان به راه می افتد. یکی از شبها باران تندی شروع به ریزش می کند و هوای سرد و طوفانی می شود و دو وزیر دست چپ و دست راست امیر که در کاروان بودند برای جلوگیری از سرما خوردگی از «آقا تنبله» (بدون اینکه او را بشناسند) می خواهند یک بار شتر از آن ناپاله هایش را به آنها بفروشد که آتش بزنند و خودشان را گرم کنند. آقا تنبله می گوید نمی فروشم از آنها اصرار و از آقا تنبله انکار یا لاخره آقا تنبله راضی می شود در یک صورت به آنها (ناپاله) بفروشد که قبضی یا یادداشتی به او بدهند که

در شهر هر چه قیمت روی آن گذاشتند بپردازند.

وزیر دست‌چپ و وزیر دست راست خنده‌شان می‌گیرد و با خودشان می‌گویند مگر يك بار (تا پاله) شتر چقدر قیمت دارد که این بنده خدا از ما قبض و رسید هم می‌خواهد.

برای اینکه از شر سرمای آن شب در بیابان خلاص بشوند می‌گویند ما پول نقد به تو می‌دهیم اما آقا تنبله زیر بار نمی‌رود و می‌گوید من پولم را در شهر از شما خواهم گرفت. آنها هم از علاجوی چنین قبضی به او می‌دهند.

آقا تنبله در مقابل دوبار شتر تا پاله از آن تا پاله‌های عادی که دارای گوهر و ذر و جواهر نبوده به آنها تحویل می‌دهد و شب را روز می‌کنند و فردا صبح که هوا خوب می‌شود کاروان به راهش ادامه می‌دهد و آقا تنبله هم مثل بقیه بعد از دوسه سال به شهر و ولایت وزادگاهش برمی‌گردد و يك راست به درخانه سابقشان می‌رود. می‌بیند کسی در خانه نیست از همسایگان سراغ زن و مادرش را می‌گیرد می‌گویند اگر زن آقا تنبله و مادرش را می‌گویی سالی است که از اینجا رفته‌اند و در فلان نقطه شهر باغ و قصری دارند که طعنه به باغ و قصر امیر می‌زنند.

آقا تنبله با تعجب در حالیکه افسار شترهای حامل (تا پاله) هایش را در دست داشته به طرف منزل جدیدشان راه می‌افتد وقتی وارد می‌شود می‌بیند به به! چه باغی؟ چه قصری؟ چه کیا و بیایی؟ و چه خدم و حشمی؟

زن و مادر آقا تنبله جریان را برای او تعریف می‌کنند و آقا تنبله هم خاطرات سفرش را برای آنها تعریف می‌کند و روز بعد آقا تنبله برای

وصول طلبش به قصر امیر می‌رود و طلبکاری می‌کند. امیر و دامادهایش باخنده می‌گویند ای مرد! دوبار شتر (ناپاله) چقدر قیمت دارد که تو اینقدر در وصولش اصرار داری؟ می‌گوید بروید بهترین و جواهرشناس‌ترین جواهر فروشان و زرگرها و گوهرشناسان شهر را حاضر کنید تا بگویم يك بار شتر (ناپاله) من چقدر می‌ارزد! همین کار را می‌کنند.

آقا تنبله یکی از آن ناپاله‌های گرد راکه دارای جواهرات دریایی و گوهرهای گرانبها بوده جلورویشان در يك طشت آب می‌شوید و همینکه جواهرات از لای پهن‌ها بیرون می‌آید چشم گوهرشناسان به طشت پر جواهر خیره می‌ماند و از قیمت‌گذاری آن عاجز می‌مانند و آقا تنبله با رندی می‌گوید: آن ناپاله‌هایی که آن شب در آن بیابان و شب بارانی به شما فروختم از همین نوع بود پولش را فوری بدهید.

چاره‌ای نیست طلبکار قبض دارد و بدهکاران دامادهای امیر هستند. هر طور بود سروته قضیه را به هم می‌آورند و مبالغ هنگفتی که چندین (کرور) بود به آقا تنبله می‌دهند چند صباحی می‌گذرد و امیر بیمار می‌شود.

حکیم تجویز می‌کند امیر باید آبگوشت (بره آهو) بخورد تا خوب شود شکارچیان و قراولان به هر کجا که می‌روند (بره آهو) پیدا نمی‌کنند مگر در باغ آقا تنبله که هیچکس را در باغش راه نمی‌داده. دوزیر دست راست و دست چپ یعنی دامادهای امیر داوطلب می‌شوند که به باغ آقا تنبله بروند و به هر قیمت و هر طور هست از او بره آهویی بخرند. وقتی آقا تنبله دامادهای امیر و همسفران راه‌هند و تجارتش را می‌بینند و از تقاضای آنها باخبر می‌شود می‌گوید من در يك صورت حاضر از باغ خودم به شما بره آهو بدهم.

می پرسند به چه شرط؟ آقانتبله به سفارش زنش (دختر كوچك امير) میگوید
به این شرط که بهران (کپل یا کفل) هر کدام يك داغ غلامی بزنم.

وزیر دست چپ و وزیر دست راست اول زیر بار نمی روند ولی وقتی
انکار آقانتبله را می بینند و از طرفی احساس می کنند که جان امیر و بازگشت
و سلامت امیر بستگی به خوردن آبگوشت آهوبره دارد قبول می کنند و
باهم مشورت می کنند و به این نتیجه می رسند که در این کار نه عیبی هست و
نه اشکالی داغ غلامی زیر شلوار است و معلوم نمی شود.

شرط را قبول می کنند و آقا تنبله مهر غلامی را به (کپل) های وزیر
دست راست و وزیر دست چپ که به اصطلاح با جنایات هایش بودند می زند و با
این علامت هر دورا غلام خودش می کند و يك بره آهواز باغ می گیرد و به
آنها تحویل می دهد. امیر آبگوشت آهوبره را می خورد و خوب می شود و
برای تشکر همراه عده ای از اطرافیان و دو وزیر دست چپ و دست راستش
به باغ آقانتبله می روند.

آقانتبله بساطی از هر نظر دایر می کند و دور هم می نشینند و از هر دری
سخن به میان می آید و امیر از حال و احوالش جویا می شود و از جمله می پرسد
که این همه ثروت و جاه و مقام را از کجا بدست آوردی؟ جواب می دهد خدا
به من داده، یعنی خدا در من این لیاقت و شایستگی را دید و به من ارزانی
داشت. من حرکت کردم او برکت داد و نه تنها این ثروت و جاه و جلال
ظاهری من نیست بلکه دو غلام هم در دستگاه امیر دارم که باید آنها را به من
پس بدهی.

امیر با تعجب سؤال می کند کدام دو غلام؟ آقانتبله جواب می دهد،
یکی وزیر دست راست و دیگری وزیر دست چپ شما. امیر با عصبانیت سؤال

می‌کند دلالت چیست؟ جواب می‌دهد داغ‌غلامی بر کپل هردوشان دارم، وقتی شلواریشان را به‌امر امیر بیرون می‌آورند می‌بینند آقانتبله‌راست می‌گوید و داغ‌غلامی آقانتبله روی کپل‌های هردوشان نقش بسته. امیر با ناراحتی می‌پرسد تو کیستی؟ آقانتبله جواب می‌دهد: داماد شما یا امیر... در این موقع دختر کوچک امیر که زن آقانتبله باشد از پشت پرده وارد اتاق می‌شود و می‌گوید دیدی پدر! آنچه شما پیدا کردید خدا به شما دادنه این‌که خودتان پیدا کرده باشید. امارت و جاه و جلالتی که دارید خداوند به شما داده منتها لیاقتش را داشتید همچنان که شوهر تنبل من لیاقتش را پیدا کرد.

امیر از کرده خود پشیمان می‌شود و دخترش را می‌بخشد و سالیان دراز با هم به‌خوبی و خوشی روزگار می‌گذرانند.

بنده زادهٔ اخوی

مدتها بود، یعنی شش هفت ماه می شد که برای گرفتن يك كار وعده ای، به يك اداره بیست طبقه دولتی مراجعه می کردم، از بسکه صبح رفته بودم و ظهر برگشته بودم و انجام کارم را به فردا موکول کرده بودند ظاهر آبه شکل کارمندان همان اداره درآمده بودم، حرکات و رفتار کارمندان روی من اثر گذاشته بود و چیزی شده بودم مثل خود آنها.

يك روز نزدیکیهای ظهر که از اداره بیرون می آمدم تا فردا اول وقت برای گرفتن نتیجه کارم برگردم جوانکی نوزده بیست ساله جلوم را گرفت و عریضه ای به دستم داد.

به خیالم از عریضه نویسهای است که از این جور عریضه ها به دست آدم میدهند و بعد از مدتی صغری و کبری چیدن یکی دو تومان پول می خواهند. خواستم عریضه را بگیرم و نخوانده چیزی به او بدهم اما نگاهم که به قیافه اش افتاد عقیده ام عوض شد، دیدم سرو وضعی دارد و لباسش غیر از لباس آدمهای عریضه نویس حرفه ایست پاکت را گرفتم و سرش را که باز بود بالا زدم و نامه را بیرون کشیدم خواندم نوشته بود:

- جناب آقای رئیس!

با تقدیم احترامات فائقه مدتهاست دنبال کار می گردم کاری پیدا

نکردم به هر کجا رفتم و به هر که مراجعه کردم جواب رد به من دادند دیروز که شما را دیدم شخصیت شما مرا گرفت، در بشاره شما نور انسانیت و تجلی معرفت و آقایی و بزرگی و مقام را دیدم این بود که مصدع وقت آن جناب شدم و استدعا دارم با سعه صدر و بزرگی روحی که در ناصیه آن جناب منجلی است امر به استخدام این جناب بفرمایید.

باتقدیم احترامات - علی

نگاهی به قیافه جوانک کردم و نگاهی به سطور نامه، سرم را بالا گرفتم، باز نگاهی به صورت جوان کردم و نگاهی به تیتراژ نامه و جناب آقای رئیس! باتقدیم احترامات فائقه مدتهاست دنبال کار...

بی اختیار آن دستم که آزاد بود به طرف دهانم رفت و لبها و سبیلهايم را در مشت گرفته و چلاندم، یعنی چه؟ یا باید به او بگویم که من نه تنها رئیس نیستم بلکه کارمند هم نیستم و مدتهاست مثل توزرق و برق و ارتفاع این بنا و سر در این عمارت و چراغهای رنگینی که شب و روز گردنبندوار به دورش کشیده اند مرا گول زده و برای پیدا کردن و گرفتن کار به اینجا کشانیده یا باید بگویم همانطور که توفکر کردی رئیس و به کارت رسیدگی می کنم.

اگر حقیقت را بگویم که دریای طرف را سراب کرده ام اگر عنوانی را که برایم قائل شده و مرا به خاطر قد و بالا و رفت و آمد مکرر به آن ساختمان عظیم رئیس پنداشته قبول کنم پته ام روی آب ریخته می شود. بر سر دوراهی دردناکی قرار گرفته بودم و در پی پیدا کردن راه حل عاقلانه و گرفتن تصمیم بودم که بی اختیار از زبانم در رفت:

- اسمت چیه؟

- زیر عریضه نوشتم!
- آهان... یادم آمد... علی
- بله!
- چکاره‌ای؟
- اگر کاره‌ای بودم که عریضه خدمت شما تقدیم نمی‌کردم؟
- آهان! فهمیدم بیکاری؟
- بله قربان.
- چند سال داری!
- ۲۲ سال.
- خدمت نظام کردی؟ (اصلاً این سؤالها به من مربوط نبود!)
- متکفل مادر و پدرم هستم.
- پدر و مادرت پیرند؟
- اگر جوان بودند که قربان متکفلشان نمی‌شدم.
- آها فهمیدم، گفتی که اسمت؟
- علی، قربان.
- مدرک تحصیلیت چیه؟
- دیپلم.
- شغلت چیه؟
- ...نگاهش را در نگاهم دوخت و سکوت کرد، فهمیدم مثل همیشه بند
- را آب دادم.
- آهان گفتی که بیکاری؟
- بله قربان.

- حالا چی میخوای؟

مکث کوتاهی کرد و گفت:

- کار!

جوابش را که شنیدم شقیقه‌هایم شروع به کوفتن کرد از خودم خجالت کشیدم، چون مادر مرده عریضه را به همین خاطر به دست من داده بود.

باکمک انگشتهای دودستم گره کراواتم را قرص کردم و شانه‌ای بالا انداختم و گردنم را بین دو کتفم فرو بردم و نگاهم را بدیوار ساختمان روبرو دوختم که یعنی دارم فکرمی‌کنم که به چه کاری بگمارمش: نگاهم روی سینه دیوار به يك آگهی سینمایی افتاد «راز آفرینش» با شرکت راک هودسن، جینالولو بریجیدا، الیزابت تایلور، برت لنکستر... فیلم جالبی باید باشد، بازیهای برت لنکستر و الیزابت تایلور و دیدم خوشگل بازی میکنند، بخصوص توان فیلم تسخیر ناپذیرش «لنکستر» قیامت کرد، اما چطور سوفیالرن با اینها بازی میکند؟ حتماً کمپانیش خیلی پول خرج کرده تا نوشته سوفیالرن روراضی‌کنه، عالیه از اون فیلمهاست اگه پول داشتم امشب می‌رفتم، باشه حالا که ورش نمیدارن بعدمیرم... باید فیلم جالبی... صدای زنگ‌دار پسرک رشته افکارم را پاره کرد.

- مثل اینکه ناراحت‌تون کردم قربان!

یکه خوردم، از دنیای موقتی که ناخودآگاه برای خودم ساخته بودم بیرون آمدم:

- نه خیر آقا چه ناراحتی؟ فرمودین که...

- دیپلم دارم، از نظر نظام وظیفه متکفلم و می‌خواستم از حضورتان

تقاضا کنم که دست من و تو این اداره بند کنین.

هر چه رفتم به خودم نهیب بزنم و بگویم من هم مثل تو در همین اداره دنبال کار می گردم. مثل اینکه يك نفر بیخ گلویم را گرفته بود و نمی گذاشت حقیقت را بگویم گفتم:

- چشم، شما فردا نزدیکهای ظهر همین جا تشریف بیسارین تا من ترتیب کارتون و بدم، اما بفرمایین که غیر از مدرک تحصیلی رشته تخصصی یعنی هنر و صنعتی هم دارین؟

لبخندی زد و گفت نقاشم.

- درو پنجره رنگ میکنین؟

- نه خیر بهترین مناظر و پرتره ها رو با رنگ و روغن و سیاه قلم می کشم، خطم خوبه، اگه وقت داشته باشین همین الان بازغال اسم و عکس شمار و روی این سنگ بغل سر در می کشم! حرفش را قطع کردم و گفتم، - ممنونم. برو فردا بیا تا ترتیب کارت و بدم.

وقتی جوانك رفت مانندم سرگردان که این چه غلطی بود کردم؟ مرد حسابی چرا گز نکرده پاره کردی؟ چرا نسنجیده و نفهمیده بابا را امیدوار کردی؟ اگر تو کاری از دستت ساخته بود برای خودت می کردی، شش ماه آژگار است که برای استخدام در این اداره امروز می روی و فردا می آبی، چرا دیگر به این طفلک وعده دادی؟

شب که به خانه رفتم با خودم حساب کردم جوانك دیپلمه هست، نقاش هست، سیاه قلم کار کرده بارنگ و روغن بهترین تابلوها را می کشد، عکس و اسم و رسم آدم را فی المجلس روی سنگ ترسیم می کند، پدر و مادر پیری دارد که متکفل خرج آنهاست. چرا باید بیکار باشد؟ چرا باید

سرگردان باشد؟ چرا باید از بیکاری رنج ببرد؟ باید یک کاریش کرد.
شب را تا نصف شب در فکر جوانک بودم که چه خاکی به سر او و
خودم بریزم و چکارش بکنم و وقتی هم خوابم برد همه اش در خواب، اداره
میدیدم، میز و صندلی میدیدم، رئیس و کارمند میدیدم و جوانک را میدیدم
که مثل من از این اتاق به آن اتاق می‌رود.

صبح اول وقت به اداره رفتم و جریان را بایکی از کارمندان خرده‌پا
که در طول این مدت با او بیشتر از دیگران^۱ اُخت شده بودم و خصوصی تربودم
در میان گذاشتم و گفتم این بابا از ماست و من حاضرم پستی را که قرار است
به من بدهند، به این جوانک بدهند؟!۱

دیدم سایه خنده‌ای از حاتم بخشی من روی صورتش و لبهایش نقش
بست و در سیمایش خواندم که می‌خواهد بگوید «به دشت آهوی ناگرفته
مبخش» اما چیزی نگفت، فکری کرد و پرسید چه نسبتی با تو دارد؟
چون چیزی نداشتم بگویم و برای اینکه کارش خراب نشود
گفتم بنده زاده اخوی است! و خیلی هم مورد توجه بنده است و هنرمند
هم هست.

پرسید هنرش چیست؟

گفتم نقاش است. خوش خط است صاحب ذوق است.
گفت به آنهایش کاری ندارم اینکه می‌گویی نقاش است یعنی
می‌تواند صورت آدم بکشد یا درو پنجره و میز رنگ می‌کند؟
گفتم نه خیر نقاش درو پنجره نیست، نقاش حسابی است. یعنی میتواند
در طرفه العینی عکس هر کس را بگویی با اسمش روی سنگ بکند.
کمی در خودش فرو رفت و فکری کرد و سرش را بلند کرد و

گفت:

- من يك كار ميتونم بكنم!

- چكار؟

- اين رئيس كل ماخيلي از خودش خوشش مي آيد اگر اينطور كه تومي گويي بتواند يك تابلو از آقاي رئيس كل بكشد و بياورد به شرطي كه خوب باشد من مي روم خدمت جناب رئيس و اجازه استخدامش را مي گيرم ولي به اين شرط كه فقط من بدانم و تو به كس ديگري نگويي.

- گفتم چشم.

لبخندي زد و گفت بلکه به خاطر او هم كه شده كار تو هم درست بشود.

و عده اميدوار كننده او را براي انجام كار جوانك بيشتر مصمم و ذوق زده كرد با خوشحالي از جا بلند شدم كه بروم دم در اداره بایستم تا طرف بيايد و نتيجه را برايش بگويم و قتي پايم را از كرياس در اتاق بيرون گذاشتم يادم افتاد كه درست است جوانك نقاش خوب است و در طرفه العيني همانطور كه خودش گفت اسم و رسم و شكل و شمایل آدم را روي سنگ مي كند اما عكس آقاي رئيس كل را از روي شكل و شمایل من بكشد؟ برگشتم و گفتم داداش اينكه تومي گويي مدل مي خواهد يا بايد خود آقاي رئيس را با جوانك نقاش روبرو كرد يا عكسي چيزي از آقاي رئيس به من بده كه به او بدهم. طرف هم مثل من به فكر فرو رفت و گفت كار مشكل شد... و چند لحظه بعد سرش را بلند كرد و گفت تو برو تا پس فردا از هر كجا كه باشد من عكس جناب آقاي رئيس را پيدا مي كنم اما مبادا كسي ببيرد كه اگر بقيه بفهمند كار خراب مي شود.

گفتم به چشم خاطر جمع باش، رفتم دم در اداره منتظر شدم تا جوانك آمد جریان را به او گفتم و قرار شد برود و پس فردا بیاید و عکس و به اصطلاح مدل را بگیرد و يك عکس خوشگل تمام قد رنگ و روغنی از آقای رئیس کل بکشد بلکه انشاء الله کار او و کار من دوتایی با هم درست بشود.

رفت و پس فردا آمد و عکسی را که معلوم نبود آن بابا از کجا و به چه وسیله تهیه کرده بود به من داد و من هم به جوانك دادم و رفت و سه روز بعد جوانك بایك تابلو سه متر در چهار متر رنگ و روغنی از شمایل تمام قد جناب آقای رئیس در کمال زیبایی و ظرافت به قرارگاه یعنی دم در اداره آمد.

خب! تا اینجا کار را ما درست کردیم ولی طرف گفته بود که مبادا از رؤسا و کارمندان اداره کسی بوبیرد و حالا ما چطور این تابلو عریض و طویل را به داخل اداره ببریم که کسی نفهمد.

دوتایی فکرهایمان را روی هم ریختیم و دنگی پارچه سپیدی به همان قد و قواره خریدیم و عین پارچه هایی که معرکه گیرهای سابق روی شمایل مقدسه می کشیدند تا به موقع به مشتاقان نشان بدهند روی تابلو کشیدیم و با کمک هم دوتایی تابلو را از پله ها بالا بردیم. چون در آسانسور جا نمی گرفت.

وجود بنده سابقه دار در آن اداره با جوانك نقاش و تابلو بالا بلند پوشیده با پارچه سفید نه تنها جلب توجه کارمندان اداره را کرد بلکه ارباب رجوع هم که در کریدورها ولو بودند می خواستند بدانند پشت آن نقاب و پرده چیست؟

خبر ورود ما با آن تابلو به سرعت برق دهن به دهن گشت و هنوز ما

تابلورا در اتاق آن دوست اولی که ذکر خیرش در بالا بمیان آمد جابه جانکرده بودیم که سروکله یکی یکی شان پیدا شد و تا ما رفتیم به هم بگردیم از شمایل پرده برداری کردند!

خبر به جناب رئیس کل کارگزینی رسید که چه نشستی قضیه از این قرار است. رئیس کارگزینی آمد، پشت سرش رئیس حسابداری آمد بعدش مقام معاونت اول آمد بعد سروکله مقام معاونت دوم و رئیس دفتر و امور رمز و محرمانه پیدا شد و چنان قشقرقی در گرفت که بیا و ببین.

اصل قضیه که بنده و جوانك نقاش و تابلو باشیم خود به خود منتفی شد، فقط بحث بر سر این بود که تابلورا چه کسی به حضور مقام ریاست کل ببرد و آن بابایی هم که روز اول این پیشنهاد را به ما کرد و می خواست کسی بونبرد تا افتخار تقدیم تابلو به حضور مقام ریاست تنها نصیب خود او بشود با آمدن رؤسا و صاحبان مقام در میان آنها وجودش حل شد و تحلیل رفت.

مقام ریاست کارگزینی معتقد بود که این افتخار فقط باید نصیب او بشود چون مقامش از همه بالاتر و امور استخدامی آن اداره کل زیر نظر او می باشد، مقام ریاست حسابداری دوپایش رادریك کفش کرده بود که تابلو را شخصاً به پیشگاه مقام ریاست تقدیم کند چون امور مالی اداره و رتق و فتق کارهای مالی زیر نظر او اداره می شد. مقام ریاست دفتر زیر بار نمی رفت و تقدیم تابلورا به آستان مبارك جناب آقای رئیس کل از حقوق مسلم و وظیفه وجدانی خودش می دانست چون امور محرمانه و رمزا داره و کارهای سری مقام ریاست تحت نظر او بود، راست هم می گفت.

مقام معاونت اول می گفت نظر به اهمیت مقام و شخصیت ذاتی و وظیفه

من است و مقام معاونت دوم عقیده داشت هیچ کس نزدیک تر از من به مقام ریاست نیست و تنها کسی که صلاحیت این کار را دارد منم.

رؤسای شعب و دوایر و کارمندان خرده ریز هم سخت به دست و پا افتاده بودند که این افتخار يك افتخار همگانی است و باید نصیب همه بشود نه يك نفر. آن یکی رئیس است باشد دیگری معاون و رئیس دفتر و امور محرمانه و رمز است باشد ولی این کار باید دستجمعی انجام بگیرد و همه باید به تساوی از این افتخار سهم ببرند.

همینقدر برایتان بگویم که برای تقدیم تابلو به حضور مبارك مقام ریاست کل و بردن سهمی از این افتخار چنان رقابتی بین رئیس و رهتوس و کارمند و پیشخدمت در گرفته بود که سگ صاحبش رانمی شناخت و برای ربودن این گوی افتخار چنان بر روی هم براق می شدند و پنجه می کشیدند که انگار مشتی گرگ روی لاشه افتاده اند. دیگر در آن گیر و دار کی به فکر ما بود؟

جوانك نقاش گوشه اتاق دست به سینه ایستاده بود و نمی دانست چه بکند و چه بگوید و من از او بدتر.

در دسرتان ندهم بالاخره توافق کردند برای اینکه این افتخار نصیب همه بشود دستجمعی تابلو را به حضور مبارك مقام ریاست کل ببرند و به ترتیب مقام و پایه و سابقه خدمت پشت سر تابلو و به ردیف حرکت کنند به این ترتیب که:

دومقام معاونت اول و دوم و ریاست محترم دفتر و امور محرمانه و رمزدرد و طرف تابلو قرار بگیرند که حمل اصلی تابلو به عهده آنها باشد، رؤسای سایر دوایر و شعب در حالیکه به نحوی دستشان یا انگشتشان به تابلو

چسبیده باشد پشت سر تابلو حرکت کنند، سایر کارمندان و مستخدمین جزء هم که عده‌ای از ارباب رجوع و افراد متفرقه برای بردن سهمی از این افتخار در میان شان «بُره» خورده بودند پشت سر این عده بیایند و به این ترتیب تابلورا به حضور مقام کل ریاست ببرند.

تابلو به حرکت درآمد و با سیل جمعیت من و جوانک نقاش هم از دنبال وارد اتاق مقام ریاست شدیم.

در اتاق که باز شد و چشم مقام ریاست به جمعیت افتاد وحشت برش داشت که مبادا خدای نخواستہ کارمندان علیه اودست به اقدامات سوء و حادثه‌اند و توطئه‌ای در کار است و خیالهای بدی در سر دارند، چنان پشت میز رنگش پرید و زبانش بند آمد که من گفتم کار استخدام من و بنده زاده اخوی برای همیشه نابسمان ماند اما وقتی مقام معاونت اول در چند جمله کوتاه به عرض رساند که:

- این تابلو که پرتره زیبایی از وجود مقدس مقام محترم ریاست کل است و بوسیله یکی از خانواده‌های لثونارد داوینچی تهیه شده و افتخار تقدیمش به حضور مبارک نصیب ما کارمندان صدیق و وفادار و خدمتگزار شده است، گل از گلش شکفت. لبخندی زد و در حالیکه ترس از فکر وهله اول سراپای وجودش رامی لرزاند پشت میز ریاست نیم خیز شد و با دست اشاره کرد... بیایید توتر!

تابلورا گوشه اتاق و روبروی میز مقام ریاست قرار دادند و دست به سینه ایستادند و مقام ریاست به عنوان تشکر همراه با تعجب لبی برچید و گفت:

- تابلو قشنگی است!

مقام معاونت اول تعظیمی کرد که:

- عرض کردم که قربان گرچه نقاش این تابلو و شجره نامه درستی ندارد ولی از نبوغ و هنرش پیداست باید نوه لئونارد داوینچی باشد.
مقام معاونت دوم رشته سخن را به دست گرفت که:
- قربان ملاحظه بفرمایید چشمه‌ها را چقدر با حالت و قشنگ و خمار از کبار در آورده؟

مقام ریاست دفتر و رمز و محرمانه گفت:
- قربان دقت بفرمایید نوری که از اطراف سرمبارک ساطع است چه حالت روحانی به آن جناب داده است.
رئیس دایره به عرض رساند.
- قربان اگر شمشاد این قد و بالارا ببیند خجل می‌شود.
رئیس شعبه اظهار عقیده کرد که:
- قربان! متانت و سنگینی که در حالت ایستاده شما مجسم شده بیننده را بی اختیار بیاد...
... آقای معاون شعبه جمله مقام ریاست شعبه را کامل کرد.

- زئوس خدای یونانیان قدیم می‌اندازد.
رئیس دایره گفت:

- چرا نمی‌گویی ونوس... الهه زیبایی و جمال و کمال!
... و به همین ترتیب بگیرو برو تانوبت به کارمندان خرده پارسید بعدنوبت به مستخدمین جزء رسید، بعدنوبت به ارباب رجوع رسید. دیگر از تعریف چیزی باقی نگذاشتند که من و بنده زاده اخوی بگوییم.
مقام ریاست کل که از نشئه تعریفها و تمجیدهای بی حد و حصر حمل

کنندگان تابلو کیفور شده بود و پوستش به قالب تنش تنگی می کرد لبخند ملاطفت آمیزی زد و خطاب به معاون اول گفت:

- پس کونقاشش؟

جوانك نقاش كه پشت سر جمعیت و کنار من ایستاده بود و تكلیفش رانمی دانست باشنیدن صدای التفات خیز مقام ریاست جمعیت راشكافت و به طرف میز خیز برداشت و من هم به دنبالش. جلو جمعیت ایستاد و تعظیمی كرد و مقام معاونت اول به عرض رسانده:

- ایشان هستند قربان!

نگاه ملاطفت آمیز مقام ریاست كل دوباره روی ما افتاد و بار دیگر ما را به تعظیم واداشت:

آقای رئیس كل خطاب به بنده فرمودند:

- تو چكاره شی؟

- ایشون بنده زاده اخوی است قربان!

- آهان فهمیدم، نظر تو درباره این تابلو چیه؟

نگاهی به تابلو كردم، نگاهی به صورت گوشت آلود و آبله زده و سرطاس و چشمهای تنگ آقای رئیس بی اختیار خنده ام گرفت گفتم:

- تابلو خیلی قشنگتر است قربان!

سگرمه هایش درهم رفت و پشت میزش نیم خیز شد و فریادش زیر

سقف پیچید:

- از کی؟

دست و پايم را گم كردم و هول شدم و گفتم:

- از من!

ماه‌هاست که آن جوانك نقاش یعنی بنده‌زاده اخوی در آن اداره مشغول کار شده، از دیگران شنیدم کار و بارش خیلی بالا گرفته مأمور پاك کردن و گردگیری و جا به جا کردن و چاپ و راست کردن همان تابلوست، کلی برای خودش رئیس شده و تابه حال چند نفر از کارمندان قدیمی به دستور همان جوانك به جرم تعظیم نکردن به تابلویا منفصل از خدمت شده‌اند یا به شهرهای دیگر منتقل شده‌اند.

یکی دوبار عریضه نوشتم و بردم که به دستش بدهم، بلکه حالا که خودش به نوایی رسیده فکری هم برای من بکند گفتند آقانه عریضه قبول می‌کند و نه کسی را بحضور می‌پذیرد.

رَبَابَه

ربابه دختر حاجی حسام بود که در کمرکش کوچۀ ما با پدرش و نامادری اش زندگی می کرد.

ربابه وقتی دوساله شده بود مادرش مرده بود، يك سال بعد از مرگ مادر ربابه، حاجی حسام زن دوم را گرفته بود و از زن دومش دو پسر دوساله و چهارساله داشت که به اصطلاح برادر اندرهای ربابه به شمار می رفتند.

ربابه را آن طور که من دیده بودم شما نمی توانید در نظر تان مجسم کنید، خیلی خوشگل بود، عین عروسك بود. دستهای سفید و کوچکش مثل نان برنجی سفید و کیل و ترد بود، صورت چاقالو و لپهای گل انداخته ای داشت. مژه های بلند و برگشته اش به چشمهای سیاه و درشتش حالت خاصی می بخشید، نگاهش خیلی ساکت و مرده بود. در چشمهای ربابه همیشه يك نوع وحشت و دلهره و اضطراب موج می زد.

بچه های مکتب، ربابه را خیلی اذیت می کردند و سر به سرش می گذاشتند و از بس خوشگل بود دخترهای مکتب از حسودیشان پسر بچه ها را تحريك می کردند تا ربابه را اذیت کنند و به گریه اش بیندازند و وقتی ربابه گریه می کرد آنها خوشحال می شدند.

بچه‌ها تصنیفی برای ربابه ساخته بودند و هر وقت چشم ملاباجی را در محوطه خشت و گلی خانه دور می‌دیدند و یا وقتی از مکتب آزاد می‌شدیم که به خانه‌هایمان برویم با چند قدم فاصله بچه‌ها دنبال ربابه راه می‌افتادند و دستجمعی این تصنیف را که معلوم نبود کی ساخته بود برایش می‌خواندند و دست می‌زدند:

ربابه، ربابه

دلم برات کبابه

دوبوس بده ثوابه

که حال ما خرابه

ربابه، ربابه

و ربابه از این تصنیف خواندن بچه‌ها رنج می‌برد و کنار دیوار می‌ایستاد و در چشمهای سیاهش آب جمع می‌شد و بعد قطرات درشت و شفاف اشك مثل قطره‌های باران روی گونه‌های گل انداخته و برآمده‌اش می‌غلطید و زیر چانه و لابلای موهای خرمایی و مجعدش که مثل عشقه نهال گردنش را دربر گرفته بودند گم می‌شد. هر وقت ربابه گریه می‌کرد بغض گلوی مرا هم می‌گرفت اما چون من خودم را در برابر ربابه قویتر می‌دانستم اشکم ظاهر نمی‌شد و در عین حال برای اینکه شخصیت خودم را به ربابه بکشم و شاید هم برای اینکه محبتش را بیشتر نسبت به خودم جلب کنم با پسر بچه‌ها و هم‌مکتبیهایم گلاویز می‌شدم و اغلب اوقات چون عده آنها زیادتر بود و زورشان به من می‌چربید مرا کتک می‌زدند و فرار می‌کردند آنوقت من و ربابه اشکهایمان را پاک می‌کردیم و دست هم را می‌گرفتیم و به طرف خانه می‌رفتیم. من ربابه را خیلی دوست داشتم ربابه هم در میان بچه‌ها

بیشتر از همه به من علاقه مند بود، آخر علاوه بر اینکه من ربابه را اذیت نمی کردم از او دفاع هم می کردم و به خاطر او از بچه ها کتک می خوردم، این بود که ربابه صبح که می خواست به مکتب برود کمرکش کوچه می ایستاد تا من به او برسم و من هم ساعت به مکتب رفتن ربابه را از روی آفتاب تنظیم کرده بودم و خطی بازغال روی دیوار کشیده بودم که هر وقت آفتاب به آن خط می رسید من می فهمیدم که ربابه کمرکش کوچه منتظر است. موقع برگشتن از مکتب هم همیشه با هم بودیم و در واقع تنها نقطه اتکای ربابه در این دنیای بزرگ و بی صاحب من بودم و مشت های کوچک من. چندتا از بچه ها را با دادن نخود کشمش و آب نبات با خودم همراه کرده بودم و آنها با اصطلاح جزو باند من شده بودند و دیگر سربه سر ربابه نمی گذاشتند و برایش تصنیف نمی خواندند و بعضی وقتها هم در دعوا به من کمک می کردند.

ربابه دو سال از من بزرگتر بود یعنی من هفت سال داشتم و ربابه نه سال.

مادر اندر ربابه او را خیلی اذیت می کرد و کتکش می زد، هر وقت من و ربابه تنها می شدیم او برای من درددل می کرد و می گفت مادراندرش به او کارهای سخت رجوع می کند و روزی چند نوبت به بهانه های مختلف کتکش می زند و گاهی هم آستینش را بالای می زد و جای نیشگونها و دندان های زن بابایش را که بر بازوهای گوشت آلودش باقی مانده بود به من نشان می داد و می گفت... به خدا... هنوز... جاش میسوزه!

چاشت بندی ربابه در مکتب خیلی کم و مختصر بود، هیچ وقت از نسان و پنیر و گوشت کوبیده و چند تا پیاز و احياناً حلوا ارده تجاوز نمی کرد که هر روز یکی از آنها را می آورد و دستمال چاشتش همیشه چرب

ونشسته بود.

من وربابه هرروز درمكتب باهم ناشتا می خوردیم و من از غذاهای نسبتاً بهترم به ربابه می دادم و سعی می کردم که خود کمتر بخورم تا ربابه بیشتر سیر شود.

اغلب بعد از ظهر روزهای جمعه که حاجی حسام پدر ربابه و نامادری اش در بالاخانه می خوابیدند و بابه منزل کس و کارشان به مهمانی می رفتند و ربابه در خانه تنها می ماند به در خانه ما می آمد و از من میخواست تا به خانه شان بروم و باهم بازی کنیم.

ربابه پنج تا عروسك كهنه ای داشت که همه آنها را خودش دوخته بود و مقداری هم چینی شکسته و قوطی حلبی و مقوایی و قوطی کبریت داشت و روزهایی که باهم تنها بودیم در هشتی خانه ربابه روی سنگفرش کف هشتی می نشستیم و ربابه بساطش را پهن می کرد، دوتا از عروسكهای كهنه ای بزرگ را که حکم آقا و خانم خانه را داشتند روی تشكچه کوچکی که آن را هم خودش دوخته بود می نشاند و دوتا عروسك كوچك را هم که اسم برادرهایش را روی آنها گذاشته بود دو طرف آنها قرار می داد، يك عروسك دیگر را هم که از همه خوشگلتر و کوچکتر بود با کمی فاصله در میان قوطی حلبیها و قوطی کبریتها و چینی شکسته ها که در حقیقت نمسودار آشپزخانه آن خانواده بود می نشاند. ربابه اسم این عروسك را هم «ربابه» گذاشته بود و وقتی همه کارها را روبراه می شد و بساطش را می چید و مرتب می کرد خودش به جای عروسك بزرگ «خانم بزرگ» می شد و خطاب به آن عروسکی که در مطبخ نشسته بود می گفت: ربابه! ربابه! و باز خودش از طرف عروسکی که اسمش ربابه بود جواب می داد... بله... بله...:

آنوقت صدای عروسك بزرگ بلند می‌شد که . . . پتیاره لوند رفتی تو آشپزخونه که گوشت‌های دیگ و در آری و بخوری؟ والا نه میام کبابت می‌کنم لکاته!

... و بعد ربابه دست عروسك بزرگ را می‌گرفت و او را با خودش به طرف عروسکی که اسمش ربابه بود می‌برد و از طرف عروسك بزرگ ربابه را بلند می‌کرد و درو روی زمین می‌انداخت و از تخت پشت و بازو- های او چند نیشگون و گاز محکم می‌گرفت و بعد بلندش می‌کرد و محکم به سینه دیوارش می‌کوبید و باخشم و نفرت می‌گفت حالا خوب شد پتیاره؟ فهمیدی اکبری خانم که ای کاش ننه‌ات سرزا رفته بود و تورو پس نمی‌انداخت؟ حالا خوب شد لوند خانم ددری؟ حالا خوردی لکاته سوزمونی! که الهی تورو مادر لوندت آتیش بگیره که تورو توخشت انداخت با دندونام تورو تیکه تیکه می‌کنم، می‌کشت تانوباشی که دیگه دزدی نکنی و گوشت‌های دیگ رو در نیاری بخوری.

... و آنوقت دوباره خودش از طرف «ربابه عروسك كتك خورده» با گریه می‌گفت ... به خدانه ... به قرآن مجید نه خانم جان ... من نخوردم ... من نکردم ... من اینجا نشسته بودم فکر می‌کردم! بعد هر دوی ما می‌خندیدیم؟ و این عروسك بازی مدتی به صورتهای مختلف و در صحنه‌های گوناگون ادامه پیدا می‌کرد که در همه این صحنه‌ها عروسك «خانم بزرگ» كتك می‌زد و فحش می‌داد و «ربابه عروسك» اشك می‌ریخت و التماس می‌کرد. دوسالی که در آن سن و سال برای من خیلی طولانی بود گذشت، ربابه یازده ساله شده بود و دیگر به مکتب نمی‌آمد، در کوچه هم کمتر پیدایش می‌شد.

هر بار که من ربابه را بر حسب تصادف در کوچه می دیدم یا برای کاری به خانه مامی آمد می دیدم از دفعه قبل مغمومتر و افسرده تر است. یک روز در کوچه و میان بچه ها شایع شد که می خواهند ربابه را عروس کنند، همه جا صحبت عروسی ربابه بود، مثل همه خانه ها در خانه ما هم اغلب صحبت از عروس شدن ربابه بود و من از خلال گفته های اهل خانه برداشت کلام مادرم فهمیده بودم که شوهر ربابه یک حاجی بازاری است که از همکاران حاجی حسام پدر ربابه در بازار است، می گفتند دوتا زن و سه چهار تا بچه از هر کدام دارد من اینها را طوطی وار شنیده و فهمیده بودم اما معنی عروس شدن و به سن بلوغ رسیدن و هوو داشتن و این حرفها را نمی فهمیدم، فقط این را می دانستم و برایم یقین شده بود که وقتی ربابه عروس شد از کوچه مامی رود و همین فکر رفتن ربابه بعد از عروس شدن از کوچه ما مرا رنج می داد و از کلمه عروس و عروسی بدم می آمد.

یک روز نزدیک غروب که زنهای محله بر حسب عادت کمر کش کوچه و مقابل خانه های شان جمع شده بودند و صحبت می کردند و من همان نزدیکیها با بچه ها بازی می کردم دیدم یک مرد خیکی و سر تراشیده و گنده مثل طرح های خیالی که از شنیدن افسانه های غول و دیو درمخیله ام ترسیم کرده بودم از پیچ کوچه پیدایش شد.

پیچ در میان زنها افتاد و همه آن مرد خیکی را به هم نشان می دادند و می گفتند این شوهر ربابه است و می شنیدم که زنهای محله نسبت به ربابه اظهار دلسوزی می کردند و می گفتند زن پدر خیر ندیده ربابه باعث بدبختی اش شده و باز من معنی کلمه بدبختی را نمی فهمیدم اما دلم برای ربابه می سوخت و احساس می کردم که خطری ربابه را تهدید می کند حالا آن خطر چه بود من

نمی توانستم بفهمم.

وقتی آن مردگنده به ما نزدیک شد من از دیدن قیافه او به خودم لرزیدم، سرطاس و ابروهای پرپشت و بی ریختی داشت، دماغ گنده و صورت سوخته و ریش سیاه دبه اش يك نوع وحشت و ترس در من ایجاد کرد، روی شکم برآمده اش شال سبزپهنی بسته بود و از بس چاق بود گردن نداشت، انگار سرش را روی شانه هایش چسبانده بودند. شلواری سیاه با پاچه های گل و گشادی به پا داشت و بند سفید شلوارش با حرکت پاهایش عقب و جلومی رفت و تلوتلومی خورد، زنهای کوچه به هم می گفتند... اما خیلی پول داره!

يك ماه بعد عروسی ربابه باهمان مردخیکی در کوچه ماسرگرفت و ربابه را با ساز و دهل از کوچه مابه خانه شوهرش بردند.

من از شب بعد از عروسی که ربابه را در لباس سفید عروسی بین زنهای دیدم دیگر ندیدمش. ربابه از محله مارفت، روزهای اول از دوری ربابه خیلی رنج می بردم اما کم کم دوری او برای من عادی شد و فراموشش کردم و در خانه ماهم دیگر کمتر از ربابه صحبت می شد.

مادر من خاله ای داشت که ما به او می گفتیم خاله شیرین، پیرزن نازنین مهربانی بود خیلی ما را دوست می داشت و من هر وقت فرصت می کردم به خانه خاله شیرین می رفتم و هر وقت خاله شیرین به خانه ما می آمد برای من کلوچه و خروس قندی و این جور چیزها می آورد، خیلی كوچك اندام و استخوانی و لطیف بود تا موهای ابرو و مژه اش سفید بود چارقد ململ نازکی صورت ترو تمیز و خوشگلش راقاب گرفته بود، همه ما

را دوست می‌داشت و ما هم او را دوست می‌داشتیم.

در فاصله بین خانه ما و خانه خاله شیرین يك حمام زنانه بود که در حدود بیست پله می‌خورد و پایین می‌رفت که در انتهای پله‌ها در ورودی حمام قرار داشت بر سر در این حمام يك خورشید رنگی با چشم و ابرو کشیده بودند و زیر قرص خورشید عکس رستم را با گچ بریده بودند که سهراب را روی دستش بلند کرده بود و بالای سرش نگهداشته بود من هروقت به خانه خاله شیرین می‌رفتم و باین حمام می‌رسیدم مدت‌ها بالای پله‌ها و مقابل صحنه بالای سر در حمام می‌ایستادم و به تصویر رستم و سهراب نگاه می‌کردم و در عالم خیال خودم را جای رستم می‌گذاشتم که هیچکس زورش به من نمی‌رسد و از تجسم این احوال لذت می‌بردم و به خودم می‌بالیدم، يك سال از عروسی ربابه می‌گذشت و بعد از ظهر آن روز جمعه که به خانه خاله شیرین می‌رفتم بر حسب عادت بالای پله‌ها و مقابل در حمام ایستادم و غرق تماشای عکس رستم و سهراب شدم، يك مرتبه دیدم که ربابه از حمام بیرون آمد.

صورتش مثل انار سرخ بود و بخار از لپهایش بر می‌خاست، از

خوشحالی جیغ کوتاهی کشیدم و گفتم ... رباب!

ربابه با سرعت سرش را بالا گرفت و تا چشمش به من افتاد

با دست کپل و سفیدش چادرش را روی صورتش کشید و انگشتش را

روی تیغه بینی‌اش گذاشت و گفت ... هیس! با سرعت چند پله بالا آمد و

گفت برو توی کوچه ...

من مثل طفلی که از مادرش حرف شنویی داشته باشد با عجله
خودم را به پشت کوچه حمام رساندم و ایستادم لحظه‌ای بعد ربابه
هم آمد.

نگاهش را در نگاهم گره زد، مثل کبوتر صحرایی که در دست
شکارچی اسیر باشد قفسه سینه‌اش با برجستگیهای روی آن بالا و پایین
می‌رفت پرده زلال اشک روی سیاهی چشمش نقش بست و روی گونه‌های گل
انداخته‌اش غلتید.

با عجله و بریده بریده گفتم: خیلی می‌خواستم ببینمت، دلم
برات تنگ شده بود، یکی دو مرتبه هم در این مدت به خانه پدرم
آمدم و زود برگشتم اما هرچه در کوچه‌مان! چشم انداختم ترا ندیدم،
پریروز هم آمدم خواستم برای همیشه از تو خداحافظی کنم خوب شد
دیدمت.

گفتم مگر کجا می‌خواهی بری رباب جان، از این شهر میری؟
گفت نه میرم پهلوی مادرم، زنهای حاجی خیلی اذیت می‌کنند.
از زن پدرم بیشتر.

گفتم: رباب جان تو که می‌گفتی مادرت مرده؟
سکوت کرد و به صورت من خیره شد، جواب نداد با گوشه چادرش
اشکهایش را پاک کرد و در چشمهای من زل زد.
بغض گلویم رامی‌فشرده، نمی‌فهمیدم چرا، از سکوتش حوصله‌ام سر
رفت، گفتم رباب جان حرف بزن.

لبخندی ساختگی زد و گفت: دیر شده می‌خوام برم، فقط آگه بچه‌های
کوچه مون رو دیدی از قول من بگور باب سلام رسوند و گفت حالا اون شعرو

هرچی دلشون میخواد بخونن برای من بخونن.

گفتم کدوم شعر و ربای جان؟

گفت همون شعر.

ربابه، ربابه.

دلم برات کبابه.

...چادرش را روی صورتش کشید و به سرعت دوید و در پیچ کوچه

گم شد.

چیزی از حرفهای ربابه دستگیرم نشده بود، کمی ایستادم.

فکر کردم زیر لب شروع کردم به خواندن شعری که مدت‌ها بود فراموش کرده بودم:

ربابه ربابه

دلم برات کبابه

دوبوس بده ثوابه

که حال من خرابه

ربابه... ربابه

عصر فردای آن روز وقتی از مدرسه آمدم مادرم مرا صدا کرد

و گفت:

ربابه یادت هست؟

نمی‌دانم چرا ترسیدم بگویم دیروز دیدمش، فقط در جواب مادرم

گفتم:

بله... یادمه... تو کوچه‌مون بود.

گفت. آره مادر! طفلکی دیروز رفته دم سوراخ آب‌انبار شیطان

از عقب هلتش داده توی آب انبار، توهم اگه به وقت بری دم آب انبار
شیطونه هلت میده ومیفتی تو آب انبار وخفه میشی... نری ها ا
لرزش تندی جسته کوچکم رافرا گرفت، توی سینه ام داغ شد لب بالا یم
را گاز گرفتم و برای اینکه گریه نکنم در جواب مادرم گفتم:
- نه مادر جان... خاطر جمع باشین نمیرم...
از آن روز به بعد دیگر هیچکس از بچه های کوچه ماتصنیف ربابه
را نخواند.

سبيل فزفین من

..نمیدانم این سبیلی که به پشت لب من بود چه اذیت و آزاری برای دیگران داشت و چه سنگینی از این رهگذر احساس میکردند؟ جفت سبیلی داشتم مشکلی، پر پشت، شارب آویخته و پت و پهن.

هروقت بیکار میشدم با سبیل‌هایم بازی میکردم، هر وقت غم و غصه‌ای داشتم و مشکلی در کارم پیدا میشد با کمک دو انگشت شست و ایمایم لابلای موهایم میگشتم و بالاخره از هر کجایش بود راه حل مشکلم را پیدا میکردم، هروقت عصبانی میشدم لبه‌زبر زبرش را می‌جویدم، شانه کوچک و مخصوصی خریده بودم که هروقت نظمش بهم می‌خورد مرتبش میکردم و موهای از صف خارج شده‌اش را بجای اولش برمیگرداندم.

گاهی که غذای چرب و خوشمزه‌ای می‌خوردم دستی پشت سبیل‌م میکشیدم و چربش میکردم و در حقیقت تقویتش میکردم.

اگر کسی بمن زور میگفت و من خشمناک میشدم برای دفاع قبل از همه اعضاء بدنم موهای سبیل‌م سیخ میشد و ای بسا که طرف هم جامی‌خورد هر روز صبح دست کم یک ربع ساعت جلو آینه می‌ایستادم و با سبیل‌م ورمیرفتم و کیف میکردم بهر مجلسی که دعوت داشتم با احترام سبیل‌م اگر مراد صدر مجلس نمی‌نشاندند کمر کش مجلس حتماً جاداشتم بخاطر همین سبیل‌م حرمتمی

داشتم واحترامی برایم قائل بودند.

حاج میتی بقال سرگذرمان باز بحرمت همین سبیل‌ها بما نسیه میداد و پولش را آخر برج میگرفت و خلاصه تنها دلخوشی من در دنیا همین سبیل‌های شارب آویخته و پرپشت و مشکی بود.

خدا ذلیل‌شان کند که همین سبیل را هم نتوانستند بمن ببینند، من همه چیز بخلق خدا توانستم ببینم و آنها يك جفت سبیل را پشت لب من نتوانستند ببینند و چشم دیدنش را نداشتند.

يك هفته قبل یکی از دوستان که مدت‌ها مرا ندیده بود و ایکاش آن روز هم نمیدید بمن رسید و بعد از احوال‌پرسی ناگهان چشمش بسبیل‌های من افتاد مثل اینکه کشف تازه‌ای کرده باشد و راه حل یکی از معادلات چهار مجهولی جبر را پیدا کرده باشد نگاه کش‌دار و معنی‌داری به سبیل‌های من کرد و گفت:

- این چیه پشت لبِت؟

- گفتم هیچی.. سبيله!

... باعصبانیت گفت.

- سبيله يا پاچه‌بز؟! مرد حسابی در عصر اتم، در روزگاری که خیلی از مردها ناخن‌های دستشان را بامانیکور و ناخن‌های پایشان را با پدیکور نشان میدهند وزیر ابرو بر میدارند و بند می‌اندازند تو خجالت نمیکشی چنین پاچه بزمشکی و حشتناکی پشت لبِت گذاشته‌ای؟ اگر صوفی و درویش شده‌ای فبها و اگر نیستی که این سبیل نیست و بقول سعدی علف جوال دوز است! کدام زن یا دختری رغبت میکند با این سبیل‌ها بقیافه تو نگاه کند.

گفتم... برادر! صوفی که نیستم و حالا دختر خانمی هم رغبت نکرد بخاطر این سبیل قیافه مرا ببیند مهم نیست... اما تنها دلخوشی من همین جفت سبیلی است که می بینی و سنگینی هم بروی لب تون دارد.

...گفت من قصد و غرضی ندارم... اما حقیقت امر خیلی وحشتناک است، قیافهات راشبیه «خولی» کرده است، لااقل زیرش را بزنی.

...غرض، دوستم خدا حافظی کرد و من ماندم تنها، اولین کاری که کردم پشت شیشه و بترین مغازه ای ایستادم و در صفحه شفاف شیشه و بترین بسبیل هایم دقیق شدم و برای اولین بار احساس کردم که واقعاً سبیل های وحشتناکی دارم؟!

رفیقم راست میگفت، اینهمه دلخوشی در این دنیا هست و من دلم رابیک جفت پاچه بز که پشت لبم گذاشته ام خوش کرده ام.

معطل نشدم با اولین سلمانی که رسیدم دستور دادم طبق نظر آن دوست زیرش را بزنند و هموار کنند.

مردك سلمانی قیچی بدست بجان سبیل های من افتاد و طوری شارب- های مرا زد که لب نماشد.

از سلمانی بیرون آمدم و در صف اتوبوس ایستادم که بخانه بروم، رفیقی که سبیل های شارب آویخته مرا قبلا دیده بود و در صف اتوبوس ایستاده بود تا چشمش بمن افتاد اخمهایش را درهم کشید و پیش آمد و بدون سلام عليك مثل اینکه ارث پدرش را دست من سپرده باشد گفت فلانی چرا اینجوری کردی؟

قلبم فروریخت.. چه جوری کردم! چی شده مگه؟

- چرا زیرش وزدی؟

- زیرچی رو زدم؟

زیر سبیلها و ... تمام لطف و قشنگی و هیمنه سبیل های تو
بشارب های آویخته اش بود، این سبیل لب نما که بقیافه تو نمی خوره...
مال ژیکولوهاست.

...ای داد و بیداد! دیدی چطور شد؟ از کجا بروم موهائی که مردك
سلمانى چیده و دور ریخته جمع کنم و از نو دانه دانه زیر موهای سبیل
به چسبانم؟

...ناراحت شدم و گفتم.. حالا خیلی زشت شده؟

گفت.. زشت شده؟ تو بمیری از ریخت افتادی!

گفتم حالا میگوئی چکنم؟

گفت لااقل قسمت بالایش را هم بزنی که با قسمت پائین هم آهنگی
داشته باشد والا با این شکل که چنرش آور است و بنظر من اگر اصلا از
بیخ تیغ بیندازی و بی سبیل باشی خیلی بهتر است تا با این سبیل درمجامع
ظاهر بشوی؟

کاری بود گذشته و سبویی بود شکسته و بالاخره راه حلی هم پیدا
شده بود، بخانه که رسیدم اولین کاری که کردم بساط اصلاح را پهن کردم
و روبروی آینه نشستم و با کمک تیغ و ماشین اصلاح شروع کردم بتعمیر و
مرمت قسمت بالای سبیل سه چهار لاخ از لنگه راست زدم، چهار پنج
لاخ از بالای لنگه چپ... اما هنوز درست نشده بود و بازیر سبیل نمیخواند
و هم آهنگی نداشت.

تیغ را مجدداً پشت موهای لنگه راست گذاشتم و چند مو قطع شد
ولی وقتی که تیغ را روی لنگه چپ سبیل گذاشتم نمیدانم چه شد که دستم

لرزید و چند لاخ مواضافه تر از لنگه راست قطع کردم.
نگاهی بقیافه ام درآینه کردم دیدم ای داد و بیداد سبیل کمج شده و
مثل «الاکلنگ» که یکسرش بالا و سردیگرش پائین باشد تعادلش بهم خورده
بطوریکه سنگینی لنگه راست سبیل را در یک سمت بدنم احساس میکردم.
علاجی نبود میبایست هرطور هست تعادلش را برقرار کنم، بهر مشقتی
بود و با احتیاط کامل سه چهار لاخ اضافه را از لنگه سبیل راست زدم و تعادل
برقرار شد و خوشحال شدم که حالا بالای سبیل با پائین سبیل میخواند و
هم آهنگی دارد.

بعد از ظهر که بخیابان آمدم شیر پاک خورده دیگری سر را هم سبز شد
و انگار منتظر من بود!

احوالپرسی و خوش و بشی کردیم و برای اینکه جلوا اعتراض احتمالی
اورا گرفته باشم بی مقدمه گفتم، حالا سبیل این شکلی بهتر نشد؟
ابروهایش را بالا انداخت و کمی در سبیل هایم دقیق شد و گفت.. نه
این چه سبیلیه؟

- دهه! .. مگه چشمه رفیق؟

گفت.

تو که زیر و بالاش وزدی عقلت نکشید که از دو طرف هم بزنی و چند
میلیمتر از موهای سبیل هم کم کنی؟

دیدم حق بار فیکم است، راست می گفت اگر قرار است سبیلی
اصلاح بشود از دو طرف قابل اصلاح نیست، هر چیزی چهار بعد دارد،
سبیل من هم مستثنی از این قاعده و قانون نمی تواند باشد، اصلاحات باید
همه جانبه باشد:

گفتم اگر از دو طرفش بزnm دیگر سبیلm سبیل است؟
گفت در آن صورت بله... ولی با این سبیل ناهم آهنگ بهتر است
اصلاً به خیابان نیائی که زشت است.

معطل نشدم، بدون خدا حافظی سوار تاکسی شدم و دوباره بخانه
برگشتم و از بس گیج شده بودم عقلم نکشید که بجای پانزده ریال کرایه
تاکسی پنج قران به مردك سلمانی بدهم و او دوسه میلیمتر از دو طرف
سبیلm بزند.

بهر تقدیر، با عجله خودم را بخانه رساندم و بساط اصلاح را دوباره
پهن کردم و پای آینه نشستم و برای اینک که این مرتبه دستم نلغزد و دو
طرف لنگه سبیلm را «تا» به «تا» نزnm و از ریخت نیفتم خط کش چوبی
پسرم را از کیفش بیرون کشیدم و اول با خط کش قد سبیلm را اندازه گرفتم
و بعد با ممداد حدود آن قسمت از سبیل را که می بایست بدم تیغ میدادم
تعیین کردم و دست بکار شدم... يك میلیمتر از آن طرف، يك میلیمتر از
این طرف، يك میلیمتر و نیم از سر این لنگه و يك میلیمتر و نیم از انتهای
آن لنگه ی سبیل زدم و در آینه دقیق شدم دیدم.. اهه! خیلی بسی ریخت
شد، درست مثل پاچه شلواری که آب رفته باشد و بالای قوزك پا بایستند
بآن شکل و قواره درآمده، خدایا چکار کنم باز هم بزnm؟ نزnm؟ بزnm
که چیزی باقی نمی ماند. نزnm که بی ریخت است بالاخره خودم را راضی
کردم که حتماً این دور و زمانه سبیل بسی ریخت و این شکلی مد است...
چکارش کنم.

بساط اصلاح را جمع کردم و بخیابان آمدم. دلم گرفته بود، تنها
بودم فکر کردم بسینما بروم بلکه دلم باز بشود اما تنها بودم و سینمای

تنها مزه ندارد همه‌اش هم خدا خدا میکردم که دوستی رفیقی بمن نرسد که سبیل مرا ببیند و دستور تازه‌ای بدهد گرچه خودم را قانع کرده بودم که این سبیل مطابق مد روز است و بهتر از این ممکن نیست کسی سبیل داشته باشد، اما نه دلم آشوب بود، هرچه دست می‌کشیدم از آن سبیل پر پشت و مشت پرکن سابق خبری نبود و برای اینکه مثل همیشه خودم را گول زده باشم هر بار که دست بسبیل می‌کشیدم... می‌گفتم آخیش!

.. چه راحت شدم... چه خوب شد.. اونها چی بود؟ يك مشت پشم و مومثل پاچه بز.. این خوبه... ماهه.. سبك، قشنگ، دوگلاسی... و همینطور که گلچین گلچین از سجاف پیاده روی هدف پیش میرفتم و غم از دست دادن سبیل‌های سابق را با گول زدن خودم جبران می‌کردم از پشت سر سنگینی دستی را روی شانه‌ام احساس کردم. یکی از رفقا بود، بی مقدمه گفت من می‌خواهم به سینما بروم اگر تو هم می‌آئی بیا!

خوشحال شدم که این یکی نه تنها بسبیل من کار ندارد بلکه در عوض به سینما هم دعوت می‌کند و نفری راه افتادیم، بلیطی خریدیم و در سالن انتظار نشستیم، در زیر نور چراغ سالن انتظار چشم بلاخورد و دوستم بسبیل من افتاد مثل اینکه جن دیده باشد، يك قد از جا پرید و روی صندلی نیم‌خیز شد که... فلانی؟!

گفتم بله!

گفت چرا سبیل‌ها تو اینجوری کردی؟ ده.. ده.. ده.. ده..؟
چانه‌ام به لغوه افتاد، چشم‌هایم سیاهی رفت.

سالن وزن و مرد منتظر در سالن انتظار شروع کردند بدور سرم چرخیدن ای داد و بیداد.. دیدی چطور شد؟.. هر طور بود بر اعصابم مسلط شدم و مثل مجرمینی که در برابر قاضی می ایستند خودم را جمع و جور کردم و بالتماس گفتم مگه چی شده؟
گفت:

- دیگه میخواستی چی بشه؟. حیف اون سبیلها نبود؟
گفتم حالا شده.. مگه چه عیبی داره؟
گفت. چه عیبی داره؟ همه اش عیبه، مایه آبروریزیه.. آدم هر کاری میکنه باید روی حساب باشه روی دستور باشه.. نه اینکه..
از هولم میان حرفش دویدم و گفتم والله اینهم که می بینی روی دستورها باین شکل درآمده.

گفت.. نه آقا جان! تو میخواستی سبیل مردم پسند بگذاری؟ میخواستی مد روز باشه؟ بیا باهم برویم بآرایشگاه، مجلات مخصوص اصلاح سرو صورت و سبیل هست، مدهای تازه پاریس و واشنگتن ورم و سویس هست، سلیقه خود آرایشگر هست. از روی این مدلها سبیلت رادرست کن، نه اینکه يك چنین سبیل من در آوردی پشت لبِت بگذاری که نه وزن دارد و نه قافیه، این سبیل مال قرنیها است؟!!

بالتماس افتادم و گفتم.. حالا چه بکنم؟
گفت: از سینما که آمدیم بیرون من ترتیبش میدم،
... بهر تقدیر، وارد سالن سینما شدیم، اما اگر شما از آن فیلم و داستانش چیزی فهمیدید و دستگیرتان شد منم فهمیدم.
... همه اش در فکر سبیلیم بودم، هر هنرپیشه ای مرد که بهر عنوان

روی پرده سینما ظاهر میشد بی اختیار شعاع نگاه من پشت لبش کشیده میشد که ببینم آیا سبیل دارد یا نه؟ اگر سبیل میداشت دست من بی اختیار پشت لبم میرفت و بایک نوازش کف دست مقایسه‌ای بین سبیل بر باد رفته و من درآوردی خودم با سبیل مردك آرتیست می گرفتم و اگر سبیل نداشت بنحود دیگری بخودم میپیچیدم اگر سبیلش پر پشت و مثل سبیل‌های سابق من بود بخودم می پیچیدم که کاش دسترسی باو میداشتم تا سبیلش را بروز سبیل خودم بیندازم و اگر بی ریخت تشخیص میدادم خوشحال می شدم که سبیل من از مال او قشنگ تر است و احساس غرور و سربلندی می کردم و جان کلام من آن شب در آن فیلم جز لب سبیل دار و لب بی سبیل چیزی ندیدم!

ساعت هشت ونیم فیلم تمام شد و ما بیرون آمديم و رفیقم تکلیف کرد که نادیر نشده برویم بسلامانی تا دستور بدهد سبیل را درست کنند. او از جلو و من از دنبال بآرایشگاه رفتیم و چند ژورنال خارجی مخصوص مد و آرایش جلودست من گذاشت و بالاخره بامشورت دوستم و مردك سلامانی يك جفت سبیل بمدسیلان که وسطش پر پشت و هیتلری و دو طرفش نخ نما و باریك بود انتخاب کردیم و سبیل بنده بآن مد تغییر شکل داد. شب را بادل خوش خوابیدم که کار اصلاح سبیل بسامان رسیده... و فردا صبح که بادهاره رفتم اولین نفر از دوستان اداری که بمن رسید از همان نگاههای معنی دار که انگار بی پدر مادرها بهم سپرده بودند که همه همین جور نگاه کنند، بمن کرد و گفت:

- دکی! ... این چه سبیلیه؟ نه دو گلاسی نه نخ نما، نه هیتلری نه

درویشی، نه استالینی! شتر گاوپلنگ پشت لب ت درست کردی؟

- .. حالا بیا درستش کن!

دردسرتان ندهم، دوستان اداری جمع شدند و فی المجلس دو طرفش را که نخ نما بود زدند و آن قسمت وسط را که معروف بسبیل هیتلری است گذاشتند.

گفتم حالا خوب شد؟

.. همه تأیید کردند که حالا شد سبیل.

ظهر که از اداره بخانه میرفتم در اتوبوس بایکی از آشنایان که سابقاً از موافقین سرسخت هیتلر بود و نان و آب از دهانش می افتاد و اسم هیتلر نمی افتاد روبرو شدم، تا چشمش به سبیل هیتلری من افتاد مثل انار پالیزی ترکیب و بدون توجه باینکه در چه مکان و چه وضع و موقعی هستیم با عصبانیت گفت:

- اگر دوستم نمیبودی، همین جا می زدم توی گوش ات

... حالا بیابابت سبیل برباد رفته و از دست داده سیلی هم بخور

گفتم. چرا؟

گفت:

- مرد! تو ایرانی هستی، تو اهل این آب و خاکی، گوشت و پوست

تو پرورده این آب و خاک است از پستان مام میهن شیر خورده ای، آنوقت مد

سبیلت را از کسی تقلید کرده ای که با جنایات سهمگینش جامعه بشری را

بخاک و خون کشید؟!

از کسی پیروی میکنی که روی آتین و جنگیز و نرون را سفید کرد؟

تو سبیل هیتلری گذاشته ای که مروج مرام و آئین و مسلک چنین مرد

خونخواره ای باشی؟

.. دیدم اینجائایی نیست که بشود مقاومت کرد، حق هم با این عضو سابق میهن پرستان! بود.

اگر مرا باین جرم بگیرند که من یا هیتلرم یا جانشین هیتلرو یا مروج آئین و مسلک و مرام او هستم، چه خاکی بسرم بریزم؟ مدرک هم که پشت لبم موجود است و جای انکار نیست!.

بخانه که رسیدم اولین کاری که کردم بساط اصلاح را پهن کردم و سبیل ام را از ته زدم و خیال خودم و خلق خدا را راحت کردم. غروب که از خانه بیرون آمدم و بدکان حاج میتی بقال سرگذرمان رفتم که سیگار بخرم حاجی از همان نگاههای معنی دار بمن کرد و با بی اعتنائی سیگار را بدست من داد. شب که بخانه آمدم پسر م گفت حاج میتی بقال پیغام داده که مادیگر بشما نسیه نمیدهیم.

پرسیدم چرا؟

گفت پدرت رفته ارمنی شده و از مسلمانان دست کشیده، ما اگر نسیه بشما میدادیم بحرمت سبیل مردانه پدرت و مسلمانان او بود، اما حالا که از دین برگشته و سبیلش را تراشیده و ارمنی شده از جای دیگر نسیه ببرید.

عقرب‌ها

شهری که ما در آن زندگانی می کردیم از شهرهای قدیمی و تاریخی به شمار می رفت که در حاشیه کویر قرار داشت و بطوری که در کتابها و تواریخ نوشته بودند بنای مسجد وسط شهر به نهصد و اندی سال قبل می رسید و در واقع شهر ما می توانست یک شهر هزار و دویست سیصد ساله باشد.

بیشتر خانه های این شهر، قدیمی ساز و خشت و گلی بود چون در زمان بنای این خانه ها زمین قدر و قیمتی نداشته صاحبان اولیه خانه ها یعنی اجداد ما هر چه توانسته بودند مساحت خانه ها را وسیع گرفته بودند که از هر ده خانه هشت خانه اش تقریباً حکم باغهای دوسه هزار متری نیمچه مشجر را داشت. دیوارهای چهار طرف خانه با گل رس بود که در اصطلاح محلی به آن «دای» می گفتند و اصل ساختمان هم باخشت خام و گل بود و به ندرت در خانه های قدیمی آجر به کار رفته بود. البته این اواخر خانه های نو ساز چند طبقه متعلق به پولدارها در شهر ما بنا شده بود منتها با مساحت خیلی کمتر و ارتفاع بیشتر که این خانه ها از پی با سیمان و سنگ بالا رفته بود و از کمر کش بنا آجر و آهن و این جور چیزها به کار برده بودند و صحن خانه ها هم که از سیصد چهارصد متر تجاوز نمی کرد با موزائیک فرش شده

بود و بالطبع در چنین خانه‌هایی جانوران موذی و گزنده مثل عقرب و رتیل و بالشت مار پیدا نمی‌شد (بالشت مار نوعی جانور خاکی بود به رنگ خاکستری و کریه‌المنظر و بیضی‌شکل که هنرش این بود که در خواب آدم را می‌گزید و خون خفته را می‌مکید) اما در عوض تا دلتان بخواهد در خانه‌های قدیمی‌ساز و موروثی طبقات سوم و چهارم که دوسوم و بلکه بیشتر جمعیت شهر را تشکیل می‌دادند از این تحفه‌های زمینی و جانوران سوراخ‌نشین فراوان به چشم می‌خورد و اصلاً جزء لاینفک افراد خانه‌های ما به شمار می‌رفتند، وجودشان برای ما عادی و ضرر و زیانشان باتلافی متقابل قابل تحمل بود.

به این عبارت که آنها بچه‌های ما را می‌گزیدند و خون ما را در خواب می‌مکیدند ما هم هر جا پیدایشان می‌کردیم زیر پا می‌کشتیم یا زنده آتش‌شان می‌زدیم و یا اینکه آنها را می‌گرفتیم و در بطری زندانی‌شان می‌کردیم و در عین حال شهرت و معروفیت شهرمان را هم مدیون این جانوران موذی بودیم و مضافاً به اینکه خیلی از دولتی‌ها که مأمور خدمت در شهرستان ما می‌شدند از ترس عقرب‌ها و رتیل‌های شهر ما به محل مأموریت‌شان نمی‌آمدند و همانجا در مرکز زد و بندی می‌کردند و حکم جای دیگری را می‌گرفتند که این هم خودش برای مانع‌مندی بود و بیشتر کارمندان و رؤسای ادارات دولتی از میان مردم بومی شهر که با عقرب‌ها انس و الفتی داشتند انتخاب می‌شدند اما ادامه این کار برای همیشه مقدور نبود و به تدریج پای رؤسا و کارمندان غیربومی و مهندسان و مأموران از شهرهای دیگر به شهر ما باز شد و خواه ناخواه در طول خدمت بچه بارشان یکی دو بار سرپنجه‌ای با عقرب‌ها و رتیل‌ها نرم کردند و همین امر باعث شد که به فکر

چاره بیفتند، یعنی از مرکز كمك بخوانند و به اصطلاح خودشان برای مبارزه با جانوران موذی و گزنده و خونخوار شهر اعتباری تأمین کنند.

گویا نامه‌ای که فرماندار شهر ما در این زمینه به مرکز می‌نویسد با موافقت مشروط روبرو می‌شود به این صورت که جواب می‌دهند دولت نمی‌تواند کلیه اعتباری که برای این مبارزه لازم است در اختیار آن فرمانداری بگذارد ولی اگر مردم خودشان مایلند با مأمورانی که ما از مرکز می‌فرستیم همکاری کنند به نسبت وسعت منازل و مساحت زیر بنا پولی به تصویب انجمن شهر پردازند و يك سوم هزینه مبارزه را تأمین کنند يك سوم دیگر این هزینه از مرکز حواله خواهد شد و بقیه را هم از صندوق شهرداری بردارید.

به دنبال دستور مرکز، انجمن شهر با حضور معتمدین محلی جلسه فوق‌العاده در فرمانداری تشکیل دادند و پیرامون نحوه مبارزه با عقرب ورتیل و تأمین اعتبار تبادل نظر کردند و دو روز بعد اعلانی به امضای مشترك فرماندار و شهردار و رئیس انجمن شهر به این مضمون به دیوارها چسبانند:

«... نظر به تأمین رفاه حال و آسایش اهالی محترم شهرستان... مبارزه دامن‌داری زیر نظر رؤسای ادارات دولتی و انجمن شهر کمیته‌های محلی و مأموران اعزامی از مرکز علیه جانوران موذی (عقرب - رتیل - بالشت‌مار) آغاز شده است و نکات زیر را به اطلاع عامه می‌رساند:

۱ - کسانی که مساحت خانه‌هایشان به پانصد متر می‌رسد از پرداخت وجه جهت مبارزه با جانوران موذی معافند.

۲ - مسافت خانه‌هایی که از پانصد متر بیشتر و از هزار متر کمتر است بابت هر متر ده ریال.

۳ - خانه‌هایی که مساحتش از هزار متر بیشتر است متری بیست ریال باید به صندوق کمیته بپردازند و در مقابل رسید دریافت دارند.

۴ - خانواده‌هایی که استطاعت مالی ندارند می‌توانند به جای پول روزانه به مدت دوماه (مهلت مقرر در تصویب‌نامه) پنج عدد بالشت مار ده عدد رتیل و حداقل پانزده عقرب زنده به کمیته مبارزه تحویل دهند. جانوران نصفه و کشته شده فاقد ارزش می‌باشند و به حساب اهالی منظور نخواهد شد.

۵ - متخلفین از این دستور به شدت مجازات خواهند شد.

... از فردای آن روز مأموران وصول با دفتر و دستک و مترو گزونیم گز و دوربین و سه پایه به در خانه‌های ما آمدند و شروع کردند به مساحی و اندازه‌گیری سطح خانه‌های دوسه هزار متری موروثی ما. گفتیم که این دستور غیر عادلانه است. شما بروید این پول را از پولدارهای شهر که ارتفاع ساختمان‌شان دل آسمان را دریده بگیرید نه از ما!

گفتند: آنها خانه‌هایشان از پانصد متر کمتر است و مضافاً به اینکه نوساز است و فاقد جانوران موذی، این جانوران از خانه‌های شما برمی‌خیزند و در آنجا زاد و ولدمی‌کنند نه در خانه‌های نوساز دیدیم راست می‌گویند باید این پول را داد اما از کجا و چه جور؟

قسمتی از صاحبان خانه‌های قدیمی‌ساز که استطاعت داشتند و علاوه بر خانه پول‌وپله‌ای هم از اجدادشان به ارث برده بودند این پول را دادند

ولی از بقیه که نداشتیم تعهد گرفتند روزانه همان تعداد عقرب ورتیلی که در دستور ذکر شده بود بگیریم و تحویل کمیته بدهیم، باز خدا پدرشان را بیامرزد که به فکرشان نرسید هر عضو خانواده موظف است این مقدار رتیل و عقرب و بالشت مار تحویل بدهد و آن را بین افراد خانواده ها سرشکن کرده بودند که بالطبع کار ما آسانتر می شد.

از آن روز شهر ماقیافه تازه ای به خودش گرفت. نصف بیشتر دکانها و مغازه های شهر تعطیل شد وزن و مرد و پیر و جوان و دختر و پسر با آفتابه و سیخ و انبر و بطری خالی دور شهر و کوچه و پس کوچه ها و خرابه های محلات قدیمی و قبرستان کهنه پایین شهر راه افتادیم. برای اینکه خانه های خودمان این قدر عقرب ورتیل نداشت و چون با این نوع مبارزه و طرف دعوا آشنایی دیرینه داشتیم سوراخهایشان را می شناختیم، يك نفرمان با لوله آفتابه آب در سوراخ عقربها می ریخت و یکی دو نفرمان پشت دیوار کمین می کردیم و همینکه سوراخ پر آب می شد و عقرب یا عقربها سرشان را از سوراخ بیرون می آوردند با انبر می گرفتیم شان و در بطری می انداختیم و از ترس اینکه مبادا بمیرند و کمیته مبارزه قبول نکند وقت گرفتن خیلی مواظبت می کردیم که لای انبر نمیرند و یاد در بطری را باز می گذاشتیم که هوا به آنها برسد و خفه نشوند و به عقل ناقصمان کمی شکر و خرده نان و این جور چیزها هم در بطری می ریختیم که بخورند چون شنیده بودیم عقرب شیرینی دوست می دارد و غروب که می شد مقابل فرمانداری که کمیته مبارزه در آنجا تشکیل بود صف می کشیدیم و چند نفر عقربها ورتیلها و بالشت مارها را از ما تحویل می گرفتند و رسید می دادند.

روزهای اول مبارزه که حرارت مان زیاد بود. می خواستیم هر چه بیشتر

رتیل و عقرب بگیریم و تحویل مقامات صالحه و به اصطلاح همان کمیته مبارزه بدهیم و خوش خدمتی نشان داده باشیم اغلب اوقات بر سر اینکه سوراخ عقرب را کدام یکی زودتر پیدا کرده ایم دعوامان می شد و کتک کاری می کردیم و پنجه به روی هم می انداختیم. تمام پی و پاچین دیوارهای خشت و گلیمان را از ترس جناب حاکم باسیخ و میخ و انبر خالی کرده بودیم و از لای بند خشتهایش عقرب و رتیل و بالشت مار و جانور بیرون می کشیدیم اما درد اینجا بود که ماهرچه عقرب و رتیل می گرفتیم بیشتر می شدند که کم نمی شدند، یعنی چه؟ شهر ما این قدر عقرب و رتیل داشته و ما نمی دانستیم؟ لااقل ماروزی ده تا پانزده هزار رتیل و عقرب می گرفتیم و تحویل کمیته می دادیم اما باز فردا بیشتر می شدند، نکند کمیته از آنها تخم کشی می کند؟ از ماه دوم دیگر خسته شدیم چون کار يك میلیون دو میلیون نبود با این حساب سربه شماره ستاره های آسمان می زد و کم کم کار به جایی کشید که مادیگر برای پیدا کردن عقربها و رتیلها دنبال سوراخ نمی گشتیم نوی دست و پایمان ولو بودند و هر جا پامی گذاشتیم عقرب و رتیل و بالشت مار بود عجب عوض اینکه اینها کم بشوند روز به روز زیادتر می شدند؟! روزنامه های خبری مرکز! هم مرتب شرح مبارزه دامنه دار مسئولان امر را با جانوران موذی می نوشتند و از مساعی اولیای امور و همکاری صمیمانه مردم خبر می دادند، کم کم شك برمان داشت که این کمیته مبارزه، با عقرب و رتیلهایی را که مامی گیریم چه می کند برای زمستانشان خشک می کنند، نکند ما عقربها را از این طرف می گیریم و تحویل می دهیم و از آن طرف آنها ول شان می کنند؟! گفتیم می رویم می پرسیم پرسیدن که عیب نیست، با عصبانیت

جواب دادند ما آنها را به بیابانهای دوردست می بریم درچاله می ریزیم و بانفت آتششان می زنیم.

دیدیم راست می گویند بیشتر اعضای کمیته رامی شناختیم همه از معتمدین محلی بودند با ما دشمنی نمی توانستند داشته باشند و اصلا برای چه این کار را بکنند، چه نفعی از این کار می بردند؟

- دوماه مبارزه شد چهارماه، اعتبار پشت اعتبار هرچه که از مرکز می آمد و هرچه از صندوق شهرداری برمی داشتند و هرچه هم از اهالی به زور می گرفتند همه اش خرج مبارزه باعقرب ورتیل می شد و به همان نسبت هم روز به روز بر تعداد عقربها ورتیلها و بالشت مارها اضافه می شد، دسته دسته بازرس می آمد و می رفت و گزارش فعالیت خستگی ناپذیر کمیته را به مرکز می دادند. دیگر از عقرب گیری خسته شده بودیم از کار و زندگی و آمله بودیم. یکی از شبها بعد از تحویل دادن عقربها که در مسجد جامع شهر دورهم نشسته بودیم و درباره عقربها ورتیلها مذاکره می کردیم حرف نوی حرف پیش آمد و یکی دو نفر گفتند ما والله دیگر از این زندگی و عقرب گیری به تنگ آمده ایم بیایید فکری بکنید این که کار نشد، ما که هرچه می گیریم فاسیده نمی بخشد و این بی پدر و مادرها هم که انگار نظر کرده حضرت خضرند زیاد می شوند که کم نمی شوند و از در و دیوار ما می جوشند یا بیایید از این شهر کوچ کنیم و به شهر دیگری برویم یا راه حلی پیدا کنیم. يك نفر از میان ما که اسمش به خاطر من نمانده اما سالها بود که سر چهارسوی شهر عطاری داشت و دواهای خانگی می فروخت گفت راستش من مشکو کم!

گفتیم به چه چیز مشکو کی؟

گفت به اینک اینها عقربها را که از ما می گیرند بسوزانند! اگر غلط نکنم برای اینکه این کار نان و آبدار قطع نشود و پولهایی که از مرکز می رسد و از ما می گیرند ته نکشد ما هرچه روزها عقرب ورتیل می گیریم و تحویل می دهیم شبها اینها ول می کنند و گرنه ما سالهاست اهل این شهریم بچه همین کوچه و محله هاییم کجا شهر ما اینهمه رتیل و عقرب داشت؟ بله، داشت امانه به این اندازه!

دیدیم پری بی ربط نمی گوید اما چطور بفهمیم، راهش چیست؟ آنها که نمی گذارند ماسر از ته و توی کارشان در بیاوریم.

عقربها یمان را روی هم ریختیم و چندین راه حل پیدا کردیم و بالاخره به این نتیجه رسیدیم که از فردا هر کداممان یک شیشه جوهر قرمز با خودمان برمی داریم و هرچه عقرب ورتیل گرفتیم با جوهر رنگشان می کنیم و شب تحویل می دهیم، اگر فردا این عقربهای رنگ کرده در سرا عمان پیدا شدند که معلوم است کاسه ای زیر نیم کاسه است و گرنه مبارزه را ادامه می دهیم، بیخودی گناه مردم را نباید پاک کرد.

فردا همین کار را کردیم و شب عقربها ورتیلهای جوهری و قرمز رنگ را تحویل دادیم و وقتی اعضای کمیته چشمشان به عقربهای سرخ رنگ افتاد با تعجب پرسیدند چرا اینها قرمزند؟ گفتیم ما چه می فهمیم چرا قرمزند حتماً به خونخواهی کس و کارشان آمده اند یا بلای تازه ایست که خداوند به جان ما نازل کرده.

دیگر چیزی نگفتند عقربها ورتیلها را تحویل دادیم و به سر خانه و زندگیمان برگشتیم و فردا صبح همه آنها را در کوچه و پس کوچه و خرابه ها دیدیم که آزادانه راه می روند! نگاهشان کردیم یکی دو تا نشان را گرفتیم و

شستیم دیدیم نخیر همان دیروز یه اینده، مانده بودیم چکار بکنیم.

ظهر آن روز رادیو در سرویس اخبارش گفت:

- بطوری که خبرنگار ما از شهرستان... اطلاع می‌دهد به دنبال مبارزه عمیق و دامن‌داری که از چهار ماه قبل علیه عقرب ورتیل و جانوران موذی و خون‌آشام در آن شهرستان زیر نظر کمیته مخصوص و معتمدین محل و رؤسای ادارات آغاز شده بود اخیراً نوعی عقرب قرمز رنگ طبق نمونه ارسالی کمیته که بسیار خطرناک و دارای زهری قاتل می‌باشند پیدا شده و عرصه رابه اهالی شریف و نجیب شهرستان... و کودکان معصوم آنان تنگ کرده‌اند.

به محض وصول این گزارش بلافاصله دولت جلسه فوق‌العاده تشکیل داد و چهار میلیون تومان اعتبار برای مبارزه با عقرب قرمز اختصاص داد که دو میلیون تومان آن تلگرافی حواله شد که زیر نظر کمیته و اکیپهای تازه نفس اعزامی از مرکز به مصرف برسد و دو میلیون تومان دیگر را طبق تصویبنامه انجمن شهر باید خود اهالی بپردازند.

...خورشید در پشت کوههای مغرب آرام آرام فرو می‌رفت و شب سایه سیاهش را از دامن کویر به روی شهر می‌کشید.

از کوره راه باریکی که به پشت کوههای مشرق منتهی می‌شد، مثنی مردم خسته با کوله بارهای سنگین شان دست زن و فرزندانشان را گرفته بودند و یکی یکی پشت کوه گم می‌شدند و سرزمین آباء و اجدادیشان را با همه خاطرات تلخ و شیرین و مبارزین سرسخت و جانوران موذی و خونخوارش در سیاهی شب تنها می‌گذاشتند.

بگو: چهل و چهار

... دور از جان همه شما چند روزی مریضی گریبان مرا گرفت و یکی دوروز را در خانه بستری بودم اما چون قضیه بیماری بنده بیخ پیدا کرده توصیه یکی از دوستان بفکرافتادم که در بیمارستان بستری شوم چون در آنجا وسیله معالجه و درمان بدون تردید از خانه بیشتر است دکتر هست پرستار هست، کمک پزشك هست بیشتر بآدم میرسند تا اهل خانه... منتهی گرفتن تصمیم آسان است و عمل کردنش مشکل آنهم عمل کردن به تصمیمی که برای بستری شدن در بیمارستان دولتی گرفته شده باشد حالا اگر آدم سرکیسه را شل کند و اصولا کیسه‌ای داشته باشد که سرش را شل کند قضیه حل است يك بیمارستان ملی، يك اطاق خصوصی، يك تخت خصوصی و يك دکتر و پرستار خصوصی تر چنان آدم را چاق و چله میکند که از روز اولش بهتر ولی بحث بر سر این بود که بنده بجرم نداشتن «کیسه» میبایست در يك بیمارستان دولتی بستری بشوم.

بعد از مدتی فکر و مشاوره و مذاکره به سفارش یکی از دوستان قرار شد آقای صاحب نفوذی مشکل مرا حل کند و روز بعد تلفنی جریان را بآن رئیس بیمارستان گفت و چون خرش می‌رفت بیمارستان مرا بعنوان يك بیمار سفارشی قبول کرد... شما نمیدانید که این سفارش بخصوص اگر از

طرف آدم بانفوذی باشد چه چیز خوب‌یست غرض، باتفاق یکی دوتن از دوستان بآن بیمارستان رفتیم و آشنائی دادیم که بنده همان مریضی هستم که آقای فلانی سفارش مرا قبلاً کرده‌اند.

مرا بدفتر بیمارستان بردند و اسم و مشخصاتم را یادداشت کردند و حواله‌ای نوشتند و مرا تحویل يك اطاق عمومی دادند و رسید گرفتند و آن یکی سفارش مرا به‌سومی کرد و چهارمی طی تشریفاتی مرا روی تخت خواباند.

تا اینجا تصدیق میکنید که من چه مرد خوشبختی بودم که باین سادگی موفق شدم در يك بیمارستان دولتی و روی يك تخت فربستری شوم، شوخی نیست، آنها که پشت در بیمارستان‌ها چانه انداخته‌اند میدانند من چه می‌گویم.

ظهر شد مستخدمین آمدند و برای بیماران آن اطاق ناهار آوردند بمن ندادند، حالا شما حساب کنید آدم مریض و گرسنه‌ای که از صبح و بلکه از دیشب چیزی نخورده باشد چه حالی دارد که به‌بیند سی چهل نفر جلو چشمش ناهار می‌خورند و او نگاه کند.

خواستم یکی دو مرتبه مردك را صدا کنم و بپرسم سهم من کو؟ ترسیدم بگویند آدم شکم شلی هستم و از طرفی فکر کردم که چون من مریض سفارشی‌ام حتماً غذای منم سفارشی است که بعد می‌آورند.

يك ساعت بعد دو سه نفر دیگر آمدند و ظرفهای خالی غذای مریض‌ها را جمع کردند و بردند... کم‌کم وحشت برم داشت که پس مال من کو؟

... طاقت نیاوردم پیشخدمت مخصوص آن اطاق را صدا کردم

وگفتم داداش ما زینب زیادی بودیم؟ ویا چون سفارشی بودیم بما چیزی ندادی؟

گفت نه آقا... اعتبار ناهار شما هنوز در بودجه این بخش منظور نشده وازطرفی دکتر هنوز غذای شما را مشخص نکرده است!

...و عجب اینکه این چهل پنجاه نفر مریض که در واقع با چهل پنجاه نوع بیماری در آنجا بستری بودند همه يك جور غذا خوردند و برای همه شان آن غذا خوب بود!؟ معجزه در علم طب از این بالاتر؟

... بهر تقدیر، ناهار باین ترتیب گذشت و شام را آوردند و مطابق معمول بهمه دادند و بمن ندادند! البته چون نوع بیماری من هنوز مشخص نشده بود و اعتبار شام و ناهارم در بودجه منظور نشده بود دندان روی جگر گذاشتم و چیزی نگفتم:

کنار تخت من پیرمرد زهوار در رفته ای روی تخت خوابیده بود که خودش میگفت ورم کلیه دارد و يك روز جلوتر از من بستری شده بود، دیدم باو هم مثل من چیزی نمیدهند گفتم:

— داداش اعتبار شام و ناهار تو هم هنوز در بودجه این بخش منظور نشده؟

گفت:

— نه... شام و ناهار سرش را بخورد، این دوروزه يك قرص سردرد هم بمن ندادند که لااقل دلم خوش باشد.

دوباره وحشت برم داشت، اگر کار باین کیفیت پیش برود که من از بیدوایی و بی غذایی در اینجا غریب مرگ میشوم، در خانه که بودم لااقل لقمه نانی بود که بخورم... اما وقتی یادم میآمد که من مریض سفارشی

هستم وخیلی‌ها آرزو میکنند جای من میبودند دلم گرم میشد.
آنشب هم گذشت و فردا صبح دکتر بزرگ و چهارپنج تا پسر جوان
هیجده تا بیست و دو ساله اطو کشیده و چهار پنج تا دختر ترگل و ورگل
مکش مرگ ماکه هر کدام روی سرشان کلاهک پارچه‌ای سفیدی بشکل
گل زنبق گذاشته بودند وارد شدند و زیر بغل هر کدام هم يك کتابچه
معلومات بود!

من بادیدن دختر خانم‌ها قوت قلبی پیدا کردم، هر چه بود برای آدم
غذانخورده‌ای مثل من لااقل غذای چشم که بود.
طوری محو تماشای حرکات موزون و لطیف‌شان شده بودم که
نمیدانستم اصلا چرا مرا بآنجا آورده‌اند.

آقای دکتر یکی یکی مریضها را معاینه کرد و هر سثوالی که از مریض
میکرد و مریض جوابی میداد آن آقا پسرها و دختر خانمها که خدا نگهدارشان
باشد کتابچه معلومات زیر بغل‌شان را باز می‌کردند و چیزی از روی
آن مینخواندند و تصدیق میکردند که سثوال و جوابها مطابق نوشته‌ها و
دستورات کتاب است و بعد بامداد یا خود نویس چیزی روی يك دسته
كوچك كاغذ سفید یادداشت میکردند و همینطور پیش آمدند تا رسیدند به
تخت پیرمردی که کنار من بود.

یکی از دختر خانمها چکش كوچك و ظریفی بدست داشت و همانطور
که پیرمرد روی تخت خوابیده بود و چشم بدهان دکتر دوخته بود که
دستور بدهد برایش غذا یا دوا بیاورند با چکش محکم روی قوزك پای
پیرمرد زد که صدای برخورد ته‌چکش با قوزك استخوانی پای پیرمرد مثل
ناقوس کلیسا در مغز من صدا کرد و تا تیره پشتم تیر کشید و خانم بعد از

زدن چکش روی قوزك پای پیرمرد سؤال کرد.

دردت او مد؟

... پیرمرد که از ضربت چکش دختر خانم يك قد از جا پریده بود و

روی تخت نیم خیز شده بود چشمهای تنگ و ریزش را بدختر لدوخت و با لبخند معنی داری گفت:

- نخیر دردم که نیامد خانم... اما اگر قوزك پایم نشکسته باشد

شانس آوردم!

دختر ك لبخندی زد و دوباره خم شد و با همان ته چکش بيك وجب

بالا تر از قوزك یعنی روی استخوان قلم پای پیرمرد کوبید و گفت:

- درد گرفت؟

پیرمرد دودست لاغر و استخوانی اش را زیر تنه اش ستون کرد و روی

تخت نشست و با عصبانیت گفت:

- زن خجالت بکش، خشت میاد من پیرمرد و لت و پار کنی؟ بله

که دردم آمد... دوشبانه روز است مرا گرسنه و تشنه اینجا نگهداشتی و

حالا هم که آمدی با چکش بجانم افتادی... که چی؟

دکتر بزرگ لبخندی زد و گفت:

- یادداشت کنید بیمار علاوه بر آنکه ورم کلیه دارد به ضعف اعصاب

هم مبتلاست و این ضعف اعصاب حتی روی مغزش هم اثر گذاشته بطوری

که زود از جا در می رود!

پیرمرد ابروهایش را درهم کشید و خطاب بدکتر بزرگ گفت:

- کی ضعف اسباب داره آقای دکتر؟ خشت میاد.

... خب این چکش لعنتی رو به قلم پای گاو هم بزنی نعره میکشه،

بگوید و تا قرص بدن من مادر مرده بخورم.

دکتر انگار نه انگار که حرفهای پیرمرد را شنیده است با همان

خونسردی خطاب به پیرمرد گفت:

- دمر و بخواب!

... پیرمرد بزحمت از این دنده بآن دنده غلتید و دمر و افتاد دکتر

پیراهن بلند پیرمرد را بالا زد و گوشی را به پشت پیرمرد و روی ستون فقراتش

گذاشت و گفت حالا بلند بگو.

- چهل و چهار

پیرمرد بی نفس همچنان که دمر و افتاده بود و بجای نفس کشیدن

خرنا سه میکشید گفت:

- چهل و چهار

- نه... بلند تر بگو

چهل... و... چهار

- نه... نشد بلند تر

- چه... ل... و... چهار... ر.

... حالا منم روی تختم نشسته ام و باین صحنه نگاه میکنم بیش

از سی چهل مرتبه پیرمرد این عدد ثقیل را با صدای بلند گفت:

بالاخره آقای دکتر بزرگ رضایت داد و آن چهل و چهار آخری کار

خودش را کرد و پیرمرد را ولش کردند و دکتر خطاب بآن آقا پسر ها و دختر

خانم ها گفت.. بنویسید!

- بیمار علاوه بر ورم کلیه وضعف اعصاب به تنگ نفس هم مبتلاست

و در واقع ورم کلیه وضعف اعصاب مریض ناشی از تنگ نفس اوست، اول

باید تنگ‌نفسش معالجه شود.

... نسخه‌ای نوشت و بدست پرستار داد و سفارش کرد روزی چهار

نوبت تنگ نفس بیمار باید مورد آزمایش قرار بگیرد.

پیر مرد دوباره روی تختش دراز کشید و دکتر و همراهان بسراغ

من آمدند و دکتر پرسید.

- توجه؟

- عرض کردم... خیلی گرسنه

سگرمه‌های دکتر توی هم رفت و با عصبانیت گفت:

- به بینم، توبه بیمارستان آمدم یا به‌رستوران؟

گفتم بنده به بیمارستان، منتهی درد گرسنگی در اینجا بیماری‌ام

را از یادم برده؟ اول يك چیزی بدهید بخورم که نای حرف زدن داشته باشم

و جواب شمارا بدهم.

دستی به‌صورت صاف و سه تیغه‌اش کشید و گفت اسمت چیه؟

اسمم را عرض کردم.

... با انگشتش کمی پس‌کله‌اش را خاراند و گفت:

- آها... تو همونی هستی که آقای فلانی سفارش تورو کرده گفتم

بله... بنده همان مریض سفارشی هستم که هزاران نفر آرزو میکنند جای

من باشند، حالا که مرا شناختید دوا نمی‌خواهم لااقل دستور بفرمائید

اعتبار شام و ناهار مرا در بودجه این بخش منظور کنند که از گرسنگی تلف

نشوم.

دکتر لبخندی زد و خطاب به همراهان گفت، مریض خوشمزه‌ایه!

روحیه‌اش خیلی قوی‌یه... و بعد يك معاینه سطحی از من کرد و گفت چند

روزی باید استراحت کنی تا بعد تحت معالجه قرار بگیری، این را گفت و
بطرف تخت دیگر راه افتاد و همراهان هم بدنبالش... کار معاینه یا بقول
خودشان ویزیت تمام شد و رفتند و پرستارها نسخه ها را پیچیدند و بخورد
بیماران دادند ساعت تقریباً نزدیک دوازده ظهر بود که دوتا از همان آقا
پسر ها که صبح همراه دکتر بزرگ بودند و سه تا هم دختر خانم کلاه زنبقی با
کیف و کتاب و دفترچه یادداشت بالای سر پیرمرد سبز شدند و دختر خانمی
که به چشم خواهری يك دنیا خوشگلی داشت سشوال کرد.

- شربت رو خوردی؟

پیرمرد که دو ساعت قبلش از بس برای عدد لعنتی چهل و چهار زور
زده بود و دیگر رمق حرف زدن نداشت با سر جواب مثبت داد.
- با اشاره خانم پیرمرد دوباره روی تخت دمر و افتاد و خانم دکتر
گوشی راروی تخت پشت پیرمرد گذاشت.

- بگو چهل و چهار

- چهل و چهار

- نه نشد... بلندتر بگو

- چهل... و... چهار

- نشد... به خورده بلندتر

- چم،.. ل و ؟ چم.. ا.. ر

- باز هم نشد.

... پیرمرد همانطور که دمر و روی تخت افتاده بود، سر سرخ بیمویش
را مثل کدو حلوائی روی گردن پوستی و چروکیده اش بزحمت بلند کرد و با
تتمه نفسی که برایش باقی مانده بود... دادزد:

- ای بدرك كه نشد:.. ای به تون طبس كه نشد...

...لای دست پدر و مادرم كه نشد... نشد كه نشد چكار كنم كه نشد..

شما میخوانین طبابت و باسر كچل من یاد بگیرین؟!

... و منهم روی تخت دمرو افتادم و دلم و گرفتم و حالا نخند و

کی بخند.

..، معاینه تمام شد و معاینه کنندگان رفتند و باز سر ساعت سه بعد

بعد از ظهر طبق دستور دكتر بزرگ مثل اجل معلق بالای سر پیرمرد سبز

شدند و بهمان کیفیت دفعه های قبل پیرمرد را روی تخت دمرو انداختند

كه بگو چهل و چهار... و پیرمرد خدازده بخت برگشته هم تا آنجا كه

نفسش یاری میکرد این عدد لعنتی را با صدای بلند میگفت و وقتی خسته

میشد از آن فحش چهارپا داری نثار آباء و اجداد و نیاكان و تنگ نفسش

می کرد:

يك هفته تمام روزی چهار نوبت چند نفر میآمدند و پیرمرد مادر

مرده را مثل خوكچه هندی روی تخت دمرو می انداختند و میگفتند بگو

چهل و چهار.

روزهای آخر (خدا بیامرز دش) كار بجائی كشیده بود كه به محض

اینكه پرده اطاق كنار میرفت و سروكله دكتر و دستیارانش پیدا میشد

پیرمرد مثل يك دستگاه اتوماتيك خودبخود روی تخت دمرو میشد و نعره

ميكشید... چهل و چهار... چهل و چهار... نمیدانم شب هشتم بود یا نهم

و برای چندمین بار بود كه پیرمرد از بس گفتن عدد چهل و چهار زور زد

نفس نداشته اش از پاچه شلوارش در رفت و جان بجان آفرین تسلیم كرد

و خودش را از شر عدد لعنتی چهل و چهار و عدد چهل و چهار را از شر رحمت

خودش راحت گرد، دکتر بزرگ را خبر کردند.

... دکتر با کمال خونسردی معاینه‌ای از جسد پیر مرد کرد و گفت...

مرده ۹۱ بهریدش با طاق تشریح تا به بینم علت مرگش چه بوده ۹۱!

... اطاق و دکتر و پرستارها و نیمچه دکترها با پاپیونها و کاکل‌های

سرشان و مریض‌ها و تخت‌هایشان شروع کردند بدور سرمن چرخیدن... ای

داد و بیداد... پیر مرد بدبخت را دستی دستی کشتند... نه دوائی... نه

غذائی... نه وصیتی... تازه قرار است دل و جگرش را هم بیرون بکشند و

تحقیق کنند که چرا مرده!

بزحمت نفسم را بالا آوردم و خواستم بگویم... آقای دکتر اینکه

دیگر احتیاج به تشریح و کالبدشکافی ندارد... بگذارید من بگویم... از

بی دوائی و بی غذائی... و از بس زور زد و گفت، چهل و چهار مرد... که

دکتر و همراهان بطرف تخت من راه افتادند و چهار نفر هم پیر مرد را روی

«برانکاره» گذاشتند و از اطاق بیرون بردند.

دکتر روی سابقه ام‌رحال و احوالی با ما کرد و کمی معاینه از من

کرد و گوشی را روی سینه من گذاشت و گوش داد و گفت:

- مثل اینکه دستگاه تنفس شما خوب کار نمی‌کند... سرفه زیاد

می‌کنید؟

از زبان لال‌شده و بلاخورده‌ام در رفت و گفتم... ای... شبها گاهی..

تک سرفه می‌کنم.

خیلی قاطع، گفت پس چرا زودتر نگفتی؟

گفتم شما چیزی سئوال نفرمودید و تازه بعد از یک هفته امروز اولین

بار است که شما مرا معاینه می‌فرمائید.

عينك پنىسى اش راروى بىنى اش جابجا كرد و گفـت:
- لازم بود كه يك هفته استراحت كنيد و تقويت بشويد... بعد معالجه
را شروع كنيم.

خواستم بگويم كه آقاى دكتر اگر «شنا» ورزش بود «قـورباغه»
زنجير پاره ميكرد... اگر با چهار تا قاشق عدس پلونيخته سربازخانه هاى
سابق بيمار تقويت ميشد، حالا بنده از اين در تونميا مدم... كه فرمان...
دمرو بخواب، آقاى دكتر رشته افكارم را پاره كرد.
بى ادبى ميشود، دمر و خوابيدم، گوشى را به تخت پشت من گذاشت
و قدرى معاينه كرد و گفـت:

الان احساس ميكنيد كه با ناراحتى نفس ميکشيد؟
خواستم بگويم نه... ترسيدم كه معاينه ناقص بماند و معالجه
درست انجام نشود، براى اينكه تنگ نفس هم خوب بشود از زبان آكله
گرفته ام در رفت و گفتم؛
- بله:

دكتر همانطور كه گوشى راروى ستون فقراتم گذاشته بود گفـت:
- بگو چهل و چهار!

... چشمهايم سياهى رفت... حالت تهوع بمن دست داد مثل
آدمهاى مالاريايى بوقت لرز كردن شروع كردم بلرزيدن... دندانهايم
روى هم كليد شد:

... اى داد و بيداد... ديدى منهم بسرنوشت پيرد چهل و چهارى
مبتلا شدم؟

صدای دورگه دكتر دوباره بلند شد كه...:

- گفتم بگو چهل و ... چهار

... پیرمرد با آن قیافه مفلوک و گردن پوستی و چروکیده و سرطاس
واندام، استخوانی و صورت بی‌رنگش در برابرم مجسم شد که روی تخت
اطاق تشریح افتاده و مشتی دکتر و جوجه دکتر و خانم کلاه زنبقی با کارد
و قیچی و گازانبر مشغول بیرون کشیدن دل و روده خشک شده‌اش می‌باشند
نوک بینی‌ام چنان یخ کرده بود که اگر ز کام می‌بودم نوکش بلور آجین
می‌شد!

برای مرتبه سوم صدای دکتر زیر سقف اطاق پیچید.

- میگم... بگو... چهل و چهار!

دیدم راهی نیست، بهرجان‌کنندگی بود نفسم را از سر دلم بالا آوردم
و در صندوقه سینه‌ام جمع کردم و بایک نهیب لای دولیم فرستادم و برای
اینکه جانم را خلاص کرده باشم و ثابت کنم که تنگ نفس ندارم با تمام
قدرتم فریاد زدم.

- ... چهل... و... چهار... ر

.. اما غافل از اینکه این فریاد من با صدای مهیبی در گوشی می‌پیچید
و بگوش دکتر میرسد و بیماری سینه و تنگ نفس مرا تأیید میکند.

دوباره و سه باره و چهار باره... ما این عدد لعنتی چهل و چهار را
تکرار کردیم و وقتی دکتر گوشی را از پشتم برداشت سرم را مثل لاک‌پشت
از روی متکا بلند کردم و با خنده ساختگی و بی‌معنایی که ترس و وحشت از
آن می‌بارید گفتم.

- آقای... دکتر! ملاحظه فرمودید که تنگ نفس ندارم دکتر در

حالی که لوله لاستیکی گوشی‌اش را جمع می‌کرد گفت:

اتفاقاً تنگ نفس کشنده‌ای هم دارید و باید...

... من دیگر چیزی از حرفهای دکتر نمی فهمیدم، فقط شنیدم که دکتر

گفت... فردا صبح همین موقع معاینه دیگری از سینه ایشان بکنید.

دکتر و دستیارانش رفتند و من بی حال و وحشت زده روی تخت

افتادم و... قیافه پیرمرد چهل و چهاری مثل کابوس جلو چشمهایم
مجسم شد.

ای داد و بیداد... دیدی؟ ماهم رفتیم بغل دست پیرمرد چهل و چهاری

و فدای این عدد لعنتی گور بگور افتاده شدیم... حالا چه خاکی ب سرم بریزم..
چکار کنم؟

يك هفته است که در این محنت سرا زندانی شده‌ام نه دوائی نه غذائی

نه درمانی، نه یاری نه یاوری، از فردا صبح هم باید روزی سه چهار نوبت روی
تخت دمر و بیفتم و داد بزنم... چهل و چهار

از همه بدتر هر چه تلاش میکنم بلکه قیافه پیرمرد را از نظرم دور
کنم نمیشود، بهر جا نگاه میکنم پیرمرد رامی بینم که دمر و خوابیده و نیشش
رانا بناگوشش باز کرده و دندانهای زرد و کرم خورده اش را بمن دوخته و
فریاد میزند.

- چهل... و... چهار

چنان این کابوس وحشتناك بر وجود من سایه انداخته بود که

سنگینی اش را روی استخوانهای قفسه سینه‌ام احساس میکردم، سرم بدوار

افتاده بود و بشدت می‌کوفت تبم بالا رفته بود و بند بند اعضايم بسی اراده

میلرزید دیدم علاجی نیست، من مرد این میدان نیستم و باید فرار کنم، حالا

چه جور خودم هم نمیدانستم تا نصف شب نقشه فرار طرح کردم و همانطور

که شمد سفیدرنگ بیمارستان راروی صورت‌م کشیده بودم زیر شمد باخودم
آرتیست‌بازی میکردم و صحنه‌های فرار را حلاجی میکردم.

دردسرتان ندهم، یکساعت از نیمه شب می‌گذشت، همه خوابیده
بودند غیر از من... اگر شما هم جای من می‌بودید خوابتان نمی‌برد.

نگاهی بقسمت غربی اطاق کردم، در تاریکی نیم‌رنك اطاق چشمم
به پنجره افتاد، معطل نشدم، با همان لباس سفید مرحمتی بیمارستان با
پنجه‌پا بطرف پنجره رفتم، لای در پنجره را که نیمه باز بود جلو کشیدم و
مثل گربه روی طاقچه پنجره پریدم و بدون اینکه ارتفاع پنجره را تا زمین
بدانم و یادید بزنم لب پنجره مشرف بخیابان نشستم، آهسته از پشت سر
داخل اطاق رانگاه کردم، چشمم به تخت خالی پیرمرد چهل و چهاری افتاد،
دیدم روی تخت چمباتمه زده و در حالیکه نیشخند ترسناکی بلب دارد فریاد
میزند... چهل و چهار.

معطل نشدم خودم را بداخل خیابان پرت کردم و لحظه‌ای بعد پخش
پیاده‌رو شدم می‌پایم از قوزك در رفت و از زانو آسیب دیدم... اما ترس و
وحشت از عدد لعنتی چهل و چهار چنان قدرتی بمن داده بود که با همان يك
پای سالم از بیمارستان تا خانه دویدم و الان دو هفته است که بعلت شکستگی
قوزك پایم در خانه بستری هستم و توبه کردم که اگر بمیرم دیگر پا به
بیمارستان دولتی نگذارم.

سوقات ولايت

تابستان امسال یکی از دوستان قدیمی مقیم شهرستان به تهران آمد
 و با آدرسی که از من داشت مرا پیدا کرد...
 از دیدنش خیلی خوشحال شدم چون علاوه بر اینکه آدم خوب و
 نازنینی است، رفاقت چندین ساله هم با هم داریم.
 وقتی پرسیدم در تهران چکار داری و چرا آمدی؟ گفت:
 - مختصر کاری در یکی از ادارات دولتی داشتم که برای انجامش
 لازم بود خودم به تهران بیایم و اگر تو دوستی آشنایی داشته باشی که
 بتواند از این راه به من کمک کند یا خودت بتوانی به طریقی انجامش
 بدهی که من خیلی در تهران نمانم ممنونت می شوم.
 از حسن تصادف کارش روبراه بود و بایکی دوبار مراجعه و چندتا
 تلفن حل شد و دوست محترم بنده خیلی زودتر از آنچه انتظار داشت کارش
 درست شد و خدا حافظی کرد و رفت.
 موقعی که می خواست سوار ترن شود در ایستگاه راه آهن ضمن
 خدا حافظی از خدمت كوچك و ناچيز من مجدداً تشكر كرد و پرسید:
 - وضع روغن در تهران چطور است؟
 گفتم: - منظور؟

گفت: - منظورم این است که شما در خانه چه جور روغن مصرف می کنید...

گفتم: - از همین روغن های معمولی که البته خیلی خوب نیست اما چاره چیست؟

گفت: - هر وقت روغن لازم داشتی بنویس من برایت بفرستم چون میدانی که ما در ولایت مختصر آب و ملکی به مرحمت داریم و اول بهار که می شود مقداری کسره می گیریم و آب می کنیم و روغن سالم مصرف می کنیم و به سلامتی به منزل که رسیدم حتماً برایت يك حلب روغن می فرستم.

گفتم: - خیلی ممنون می شوم فقط محبتی که می کنی بنویس پولش چقدر می شود تا برایت حواله کنم.

گفت: - این حرفها رانزن... يك حلب روغن قابلی ندارد، دوستی من و تو بیش از اینها ارزش دارد.

از ما اصرار از دوست گرامی انکار... باخودم گفتم وقتی حلب روغن را فرستاد از طریق دیگری جبران می کنم...

دوستانم خدا حافظی کرد و سوار ترن شد و رفت یکی دوهفته ای از این ماجرا گذشت و يك روز در محل کارم نشسته بودم که دیدم آقای کت و شلواری با عینک و کلاه وارد شد و سراغ بنده را گرفت، خودم را معرفی کردم و گفتم:

- مرا آقای فلانی خدمت شما فرستاده اند (یعنی همان دوست دو هفته قبل که قرار بود برایم روغن بفرستد) جلو پایش بلند شدم و خوش و بش با هم کردیم و گفتم:

— والله من به زحمت آقای فلانی راضی نبودم... وعجله‌ای هم نبود...:

آقای عینکی دست به جیب بغلش برد و گفت:
- بنده که شما رانمی‌شناختم ولی از بس آقای فلانی از شما تعریف کردند و از سجایای اخلاقی و بزرگی روح و سعه صدر جنابعالی و انسان- دوستی‌تان تعریف کردند من غیباً شیفته جنابعالی شدم و...
دستهایم را به هم مالیدم و در عین حالی که از این همه تعریف، خوشحالی مست‌کننده‌ای زیر پوست بدنم می‌دوید گفتم:
- خوبی از خود شما و آقای فلانی است... ما کوچکتر از آنیم که این همه مورد لطف و محبتشان باشیم و بعد هم خدمتی نبود که نیاز به این همه جبران داشته باشد... وظیفه دوستی و رفاقت حکم می‌کند...
دستش را از جیبش بیرون آورد و پاکتی را که لای انگشت‌هایش بود به طرف من دراز کرد و گفت:

- والله آقای فلانی من از شما شرمنده‌ام...
- اختیار دارید... دشمنان شرمنده باشد! و... پاکت را گرفتم و آقای عینکی ادامه داد که...

— مختصر زمینی در همان ولایت داریم که اخیراً به يك اشكال ثبتی برخورد کرده که در آنجا حل نمی‌شد... شب قبل از حرکت به تهران که برای خدا حافظی خدمت آقای فلانی (همان دوستی که قرار بود برایم روغن بفرستد) رفتم و علت مسافرت را به تهران گفتم نامه‌ای برای شما مرقوم فرمودند که به لطف شما بلکه این کار فیصله پیدا کند.
دیدم بعد از آن همه تعریف و تمجید و داشتن ارادت غایبانه و بعد

هم رسیدن نامه دوست نمی‌شود ندیده‌گرفت. عرض کردم:
- هر فرمایشی داشته باشید تاجایی که از دست بنده ساخته باشد با
جان و دل انجام میدهم...
دو نفری راه افتادیم... مثل اینکه ده روز طول کشید تا کار آن مرد
محترم درست شد و خدا حافظی کرد و رفت یکی دوماهی که گذشت دیدم
پستیچی نامه‌ای از اردبیل برایم آورد...
- یعنی چه؟ ... مرا چه به اردبیل؟ من که در اردبیل کسی را
ندارم.

سرپاکت را باز کردم... یکی از دوستان قدیمی که مدت‌ها بود من
سرو سراغی از او نداشتم و نمیدانستم کجاست. نوشته بود... چند روز قبل
نامه‌ای از آقای فلانی (همان دوستی که قرار بود برای من روغن بفرستد)
داشتم و نوشته بود که در سفر تهران چند روزی خدمت شما بوده‌اند و
بی‌نهایت از پذیرایی و بزرگواری و انسان‌دوستی و محبت شما تعریف
کرده بودند و من نمیدانستم که سرکار در تهران هستید وقتی نامه آقای
فلانی رسید و فهمیدم شما در تهران هستید نمیدانید چه قدر خوشحال شدم...
بچه‌ها همگی سلامت‌اند و دست عموجانشان رامی‌بوسند، بچه‌ها را از طرف
ما ببوسید... اهل منزل را سلام برسانید... ضمناً در خاتمه می‌خواستم از
حضور حضرت‌عالی تقاضا کنم که دو عدد بخاری نفتی خیلی خوب یکی بزرگ
و یکی متوسط خریداری فرموده و به آدرس پشت پاکت به اردبیل بفرستید
چون در اینجا بخاری هست اما خویشت نیست سعی کنید خوش‌سوز و
شعله‌اش آبی باشد مبلغ چهار هزار ریال هم وسیله بانک حواله کردم که
انشاءالله رسیده. مابقی قیمت بخاری‌ها هر چه باشد بنویسید که بفرستم،

ضمناً در ارسال بخاری‌ها تسریع فرمایید که پاییز نزدیک است و در اینجا سرما و در واقع زمستان از اول پاییز شروع می‌شود... قربانت...
نامه راروی میز گذاشتم و دستهایم را زیر چانه‌ام ستون کردم و مدتی بدیوار روبرو خیره شدم!

...فردا حواله‌ای از بانك آوردند به مبلغ چهار هزار ریال.
یعنی چه؟ چکارش کنم!... مگر من بخاری‌سازم؟ یا خبره بخاری‌ام؟
از کجا بروم بخاری بخرم که هم خوش سوز باشد و هم شعله آبی...؟
اما چاره‌ای نبود... دوستی بود که بعد از سالها مرا پیدا کرده بود
آن‌هم به لطف دوست محترم دیگری...

بایکی از رفقا مشورت کردم و بالاخره دوتا بخاری به هشتصد و پنجاه تومان خریدم و بسته‌بندی کردم و فرستادم و نامه‌ای هم برایش نوشتم که این مبلغ را مرحمت فرمایید که ده روز بعد پول را تلگرافی حواله کرد.
شد اول پاییز و کم‌کم داشت خاطره آمدن آن دوست عزیز و ارسال روغن سالم فراموش می‌شد. يك روز ظهر که به خانه رفتم دیدم خانه شلوغ است و کنار خانه هم پراز ائانه و رختخواب طناب پیچ شده و این جور چیزها است که روی هم ریخته‌اند.

نگاهی به چمدانها و بسته‌های قالی و رختخواب کردم بلکه به چشم آشنا باشد دیدم چیزی نمی‌فهمم، در این موقع دختر خانم شانزده هفده ساله‌ای از راهرو بیرون آمد. چشمش که به من افتاد سلام کرد و لب حوض نشست و دست و دهانش را شست... باز هم چیزی نفهمیدم: وارد اتاق شدم... يك آقا و يك خانم و دوتا پسر بچه و يك پیرزن کلفت مآب جلو پای بنده بلند شدند و سلام علیکی کردیم. من بدون اینکه خودم را از تك و تا ببندازم شروع کردم

به احوالپرسی کردن و خوش آمد گفتن... چون هرچه بود مهمان بودند و
حتماً مراهم می شناختند که به خانه ما آمده بودند و گرنه آدم که به خانه
غریبه نمی رود!

آقای خانواده بالحن محبت آمیزی خطاب به خانمشان گفتند...
- حالا آقای فلانی... (یعنی بنده) تعجب می کند که ما کی هستیم و
از کجا آمده ایم... و بعد روبه من کرد که...

- این طور نیست آقای فلانی؟
دستهایم را به هم مالیدم و لبخندی زدم و گفتم:
- تقریباً همین طور است که فرمایش می فرمایید.
... خنده لطیفی دور دایره های آقا و خانم را نمایان ساخت و
بعد آقا گفتند که...

- من فلانی هستم اخیراً طبق حکم وزارتی از شهرستان فلان به تهران
منتقل شدم و البته آدرس شما را هم فلانی (همان دوستی که قرار بود برای
ما روغن بفرستد) به ما دادند که انشاء الله باعث زحمت شما نشده ایم... و
نامه ای هم برای شما نوشته اند.

... تشکر کردم و نامه را گرفتم و بعد از عنوان، دوستم مرقوم داشته
بود که آقای فلانی از دوستان نازنین بنده هستند و چون به تهران منتقل
شده اند و جایی را نمی شناسند چند روزی رادر خدمت شما خواهند بود و
امیدوارم با کمک و لطف و محبتی که در شما سراغ دارم منزل مناسبی در
محل خوبی پیدا کنند. نامه را تا کردم و در جیبم گذاشتم و یک هفته در
خدمتشان بودیم، تا خانه مناسب و دلخواهی پیدا کردند و رفتند و الحق
و الانصاف مردمان خوب و انسان و با محبتی بودند... با اینکه مدتی است

از خانه ما رفته اند معذلك دوستی ما به قوت خودش باقی است و رفت و آمد خانوادگی داریم.

تقریباً پانزده یا بیست روز قبل بود که در محل کارم نشسته بودم دهم مروی بالباس روستایی، کلاه نمدی، شال کمر... شلوار پاچه گشاد، دبیت حاج علی اکبری و بند تنبان آویزان و پاکت بدست وارد اتاق شد و سلام کرد و از خودم سراغ من را گرفت!

نگاهی به قیافه اش کردم دیدم از همان مشتریهایی باشد که دوستم از ولایت فرستاده و ردخور ندارد که این یکی هم کاری در اداره امنیه وثبت و احوال و اداره مالیات بر میراث و وزارت کشاورزی و این جور جاهادارد و برای اینکه بیشتر مطمئن بشوم گفتم:

- ...جناب عالی؟

گفت: غلام شما کربلایی قربان همت آبادی. مرا آقای فلانی (همان دوستی که قرار بود برای من روغن بفرستد) خدمت شما فرستادند...

پرده سیاهی جلو چشمهایم را گرفت، دندانهایم را روی هم گذاشتم و فشار دادم، اگر زورم می رسید بلند می شدم و چنان سیلی به بناگوش کربلایی قربان همت آبادی می زدم که تا همان همت آباد پیاده می دوید...

سیگاری روشن کردم و گفتم:

- متأسفم که کربلایی خبر بدی باید به شما بدهم... آقای فلانی پریشب سکنه قلبی کرد و عمرش را به شما بخشید... خدا بیامرز خیلی هم

منتظر شما بود...!

مرد از روی تأسف سری جنباند و نامه را تا کرد و در جیبش گذاشت
و کلاه نمادی روی سرش را جابه‌جا کرد و گفت:

- بقای عمر شما باشد... منزلشان نمی‌دانید کجاست؟

- عرض کردم... نخیر...

فکری کرد و گفت:

- از خانواده‌شان هم خبری ندارید؟

- نخیر!

کربلایی قربان خدا حافظی کرد و رفت و من هم از حرصم سیگار
نصفه‌ام را کف زمین انداختم وزیر پایم له کردم.

سه‌روزی گذشت باز دیدم پستچی نامه‌ای از همان دوستی که قرار
بود برای ماروغن بفرستد آورد با اکراه نامه را باز کردم، بعد از خوش و
بش و احوال‌پرسی نوشته بود...

همانطور که وعده کرده بودم يك حلب روغن زرد اعلا با چهار من
مویز و دومن کشمش و هفت هشت كيلو بادام کاغذی (منقا) با يك نامه
به وسیله کربلایی قربان زارع که عازم قم و زیارت حضرت معصومه علیها
سلام بودند برای شما فرستادم انشاءالله که رسیده باشد و بچه‌ها با کشمش‌ها
و مویزها کامی شیرین کرده باشند... اگر کمی دیر شد می‌بخشید. هرامری
فرمایشی... دارید... بنویسید... که...:

دیگر من از بقیه نامه چیزی نفهمیدم سرم به دوار افتاده و گلویم
خشک شده بود. نامه را روی میز انداختم و دست‌هایم را زیر چانه‌ام ستون
کردم و به دبواری مقابل خیره شدم

... الان دهروز تمام است که تهران و قم را زیر پا گذاشتم و به هر
مسافر خانه ای که شما فکر کنید سر کشیدم بلکه مردی را با کلاه نمدی و
شال سبز و شلوار گشاد دبیت حاج علی اکبری به نام کربلایی قربان پیدا کنم
و موفق نشدم...
شما را به خدا اگر این بابا را جایی دیدید ولش نکنید تا من
بیایم...

سياحتنامه

سالها بود که آرزوی رفتن به خارج از کشور بخصوص پاریس و دیدن دیدنیهای آن دیار را داشتم. شکر خدا که هرچه طلب کردم از خدا بر منتهای مطلب خود کامران شدم.

...دری به تخته خورد و برای مدت بیست روز منم برای اولین بار راهی فرانسه و «پاریس» شدم و با خرید يك بلیت دوسره توریستی مثل «آوار» برسدوستی که از زبانش در رفت و ایام عید در تهران يك «بفرما» زد در خرداد در پاریس خرابش شدم و چون از من خواست که اگر مطلبی جایی نوشتم اسمی از ایشان نبرم منم امتثال امر می کنم.

میدانید که راه و رسم ما قلم بدست های مطبوعات و بهتر است بگویم عادت ما مطبوعات این است که اگر به جایی مسافرت کنیم ولو این مسافرت به «قم» برای زیارت باشد چیزی می نویسیم و بنده هم از این قاعده و قانون مستثنی نیستم و طبق روال مرضیه همکاران محترم مطبوعاتی خواستم سفرنامه بی بابت این مسافرت بیست روزه بنویسم ولی دیدم منکه محقق نیستم که بگویم رفتم به پاریس و فلان کتابخانه را بازدید کردم و دیوان خطی (ابوشکور بلخی) را به خط خود آن مرحوم در کتابخانه دیدم و از روی آن میکروفیلم تهیه کردم. جامعه شناس و متفکر نبودم که در این

مدت روی جامعه اروپایی مثل جامعه شناسان خودمان تحقیق و تتبع کنم. شاعر و نقاش و موسیقیدان و هنرمند نبودم که توشه‌یی از مجامع هنری آن دیار برای خوانندگان عزیز به ارمغان بیاورم. باستانشناس نیستم که با دیدن تابوت رامسس سوم فرعون چهار هزار سال پیش مصر در موزه «لوور» پاریس تاریخچه بنویسم، اقتصاددان نبودم که سطح درآمد مردم آن سامان را با هزینه زندگیشان بسنجم و شاخص تعیین کنم و مقایسه‌گیری کنم و از این حرفها.

روش سفرنامه‌نویسی را هم بلد نیستم که مثل «این بطوطه طنجه‌ای» و «مارکوپولوی ونیزی» و «ناصر خسرو قبادیانی» خودمان سفرنامه بنویسم. دست خالی هم نمی‌شد از سفر برگشت، پول خرید سوغاتی هم برای همه شما نداشتم چرا دروغ بگویم. ماشاالله یکی دو نفر که نیستید دیدم بهترین راهش این است که رونوشت نامه‌یی را که برای آن دوست عزیزم که در این چندروزه در پاریس میزبانم بود نوشتم برای شما هم نقل کنم. چه کنم؟ برگ سبز است تحفه درویش.

بیست و پنجم خرداد ماه ۲۵۳۵

ای نامه که می‌روی بسویش از جانب من ببوس رویش

پرویز عزیز و دوست مهربانم راقربان می‌روم. پس از عرض سلام با آرزوی موفقیت‌های بیشتر، سلامت را از درگاه خداوند متعال خواهانم و از زحماتی که در این مدت به خاطر من متحمل شدی عذر می‌خواهم، هر چه از محبت‌های تو نسبت به خودم بنویسم کم نوشتم که آنها بجای خود ولی

مختصر گله‌یی از تو و بخصوص مردم شریف و نجیب پاریس و اخلاق و رفتارشان دارم که نمی‌توانم عنوان نکنم امیدوارم از من رنجیده خاطر نشوید. دوست عزیز، در این مدت بیست روزی که من در پاریس مهمان تو بودم، تو مرا برای دیدن یکی از این صحنه‌ها که عکسش را در زیر می‌بینی نبردی. این سه صحنه از معلق زدن یا آکروبات بازی رانندگان تهرانی است که در یک روز در سه خیابان مختلف تهران اتفاق افتاده. و زیر عکس که در روزنامه کیهان شانزدهم خرداد ۲۵۳۵ چاپ شده نوشته‌اند.

(... اتومبیل‌هایی را که در عکس می‌بینید در سه حادثه مختلف در تهران واژگون شده‌اند. یکی از اتومبیل‌ها تا کسی است که در خیابان «شاه آباد» تهران واژگون شده و دو اتومبیل دیگر که سواری هستند در چهارراه «یوسف آباد» و خیابان «پاستور» دچار حادثه شده‌اند (یعنی برای خنده و تفریح مردم معلق زده‌اند) خوشبختانه این سه حادثه تلفات جانی ببار نیاورده و تنها رانندگان مختصری دیده‌اند... و چون خودت روزنامه نویس هستی میدانی که حادثه از نظر ما وقتی مبهم است و کلمه (متأسفانه) را زمانی برای آن بکار می‌بریم که حداقل شش هفت نفری در آن حادثه لت و پار شده باشند و گرنه در غیر این صورت برای ماجای کمال (خوشوقتی و خوشبختی) است و این را هم باید اضافه کنم که در همان روز در سایر خیابانهای تهران و نقاط مختلف شهر (به شهرستانها کاری ندارم) نظیر این حوادث بسیار اتفاق افتاده که متأسفانه خبرنگار عکاس روزنامه فرصت نکرده از آنها عکس بگیرد و گرنه حادثه‌ها بیشتر از این می‌شد و بطور قطع در خیابانهای پاریس هم نظیر این حوادث اتفاق افتاده بود که

نوکم لطفی کردی و مرا برای تماشا نبردی که من لذت ببرم و دلم باز بشود.

گله دیگرم از رانندگان پاریسی است، که بنظر من آدمهایی ترسو و بی شهامت اند، چون در ساعت مختلف شب و روز، دیدم که سر چهارراهها، در حالیکه نه افسر پلیس وجود داشت و نه پلیس راهنمایی ناظر اعمال آنها بود که نمره شان را بردارد این رانندگان مدت‌ها (سه چهار دقیقه) پشت چراغ قرمز می ایستادند و صبر می کردند تا چراغ سبز شود حال آنکه می توانستند دور از چشم پلیس از چراغ قرمز عبور کنند و نمی کردند و این خیلی بداست آدم باید نترس باشد، شهامت داشته باشد وقتی دید پلیس راهنمایی و افسر پلیس ناظر اعمال او نیست حتماً از چراغ قرمز رد بشود و وارد خیابان عبور ممنوع بشود، به علامت گردش به چپ ممنوع و گردش به راست ممنوع اعتنا نکند، در محل توقف ممنوع بایستد و اتومبیلش را پارک کند حال آنکه کرا را دیدم و شاهد بودم که رانندگان پاریسی بدون وجود و حضور پلیس و افسر راهنمایی وارد کوچه یا خیابانی که ورود ممنوع بود نمی شدند و عجیبتر اینکه دیدم خودت هم مثل رانندگان پاریسی رانندگی می کنی و بکلی منحرف شده‌ای و راه و رسم دیرینه خودمان را فراموش کرده‌ای یعنی می خواهی بگویی که آب و هوای پاریس طور است که ظرف سه چهار سال آدم را بکلی عوض می کند و اخلاقش را فاسد می کند؟ زهی افسوس!

نکته دیگر مسئله اشغال جمع کردن رفتگران پاریسی بود که وقتی کیسه‌های محتوی اشغال را جابجا می کردند چنان با احتیاط این کار را انجام میدادند که يك مثقال از این اشغالها به زمین نمی ریخت!

مثل اینکه نو برش را آورده بودند یا کیسه محتوی زعفران قابین را می خواستند درون اتومبیل های زباله کش بیندازند که از کثرت نظر تنگی حاضر نبودند ذره ای از آن کثافات به روی زمین بریزد یا تکه کف خیابان بیفتد. مگر قیمت زباله و کثافت و آشغال در پاریس چقدر است و خاکروبه در آنجا چه ارزشی دارد که رفتگران پاریسی این همه در جمع آوری آن خست بخرج می دهند؟ قربان همّت و علو طبع سپورهای خودمان بروم که آشغال و کثافت در نظرشان دو پول سیاه ارزش ندارد و وقتی می خواهند يك سطل زباله متعلق به منزلی را درگاری دستی شان بریزند نصف و بلکه دو سوم محتویات سطل را پخش خیابان می کنند و خم برابر نمی آورند و در موقع جابجا کردن زباله و سطل های آشغال شعارشان این است (بریز و بپاش و ببخش و بده) ولی من در پاریس آنقدر خست و دقت در جمع آوری زباله ها از رفتگران پاریسی دیدم که دلم گرفت و این بد است.

اگر یادت باشد يك روز مرا با خودت سوار اتوبوس کردی و من هرچه نگاه کردم چرم یکی از صندلی های این اتوبوسها را شکم دریده و وصله خورده و پاره و پوره ندیدم. مگر يك قلمتراش یا تیغ ژیلت یا دست بالا می گیریم قیمت يك چاقوی ضامن دار چند است که يك فرانسوی یا پاریسی قادر به خریدن آن نیست که با آن چاقو و تیغ و «گزلک» رویه صندلی های اتوبوسها را پاره کند؟ صندلی اتوبوس که برای نشستن مسافر نیست برای پاره کردن است بخدا اگر توبیایی به تهران و مهمان خودم باشی و يك روزتورا با خودم سوار یکی از اتوبوسهای شهر خودمان بکنم يك صندلی سالم نمی بینی، مگر مردم پاریس چه چیزشان از ما کمتر است؟ دوست عزیز. میدانی که مملکت ما بحمدالله يك مملکت اسلامی

است و در آن (شرب خمر) و نوشیدن هر نوع مسکرات شرعاً ممنوع است ولی دیدم در پاریس مردم کافر همه شراب و ویسکی و عرق می نوشند و از همه بدتر اینکه مست نمی کنند، چاقو نمی کشند، شکم پاره نمی کنند، عربده نمی کشند و جان کلام در این مدت که در پاریس مهمان تو بودم (يك نعره مستانه زکس ما نشنیدیم) و این خیلی بد است. پس خاصیت این عرق خوری چیست؟ عرق خوری که در پایان آن کتک کاری و چاقو کشی و شکم پاره کردن و به کلانتری و دادسرا و زندان و سر (دار) رفتن نباشد به چه درد می خورد و این چه عرق خوریست؟ پس بگو بجای (می) آب بنوشند.

دیدم مردم پاریس خانه (بالزاک) نویسنده معروفشان را همچنان دست نخورده نگاه داشته اند و بعد از فوت آن خدا بیامرز آن را بصورت موزه و يك بنای تاریخی و باستانی در آورده و نگهداری اش می کنند. مگر بالزاک کی بود؟ يك نویسنده مقروض مگر بیشتر بود؟ نوبرش را آورده اند؟ ما خانه نویسنده را در زمان حیاتش بر سرش خراب می کنیم چون احیاناً خارج محدوده ساخته شده است!

مردمی (ندید بدیدتر) و تازه بدوران رسیده تر از مردم پاریس ندیدم، بخدا ما بناهای تاریخی بی، خراب کردیم و می کنیم که خانه بالزاک با همه یال و کوپالش «پستو» و صندوقخانه آنها هم نمی شود.

دوست عزیز! تا آنجا که من دیدم ماشاءالله تن و توشه تو برای کتک کاری و گرفتن حقت از دیگران پر بدک نبود و يك تنه در دعوا و کتک کاری سه چهار نفر را بخوبی حریفی ولی تعجب می کنم وقتی باتفاق برای خرید به مغازه خواربار فروشی یا قصابی می رفتیم تو در انتهای صف

نوبت خرید می ایستادی حال آنکه کسانی که جلو تو قرار داشتند مشتبی
پیرزن یا پیرمرد یا دختر بچه و پسران خردسال بودند که تو با يك مشت
می توانستی همه را کنار بزنی و زودتر خریدت را بکنی و مرا آنهمه در صف
انتظار معطل نکنی، مگر نمی دانی که بزرگان گفته اند (وقت طلاست) و
تو این طلای من و خودت را در صف نوبت به یاد هوا می دادی در حالیکه
زورداشتی و می توانستی استفاده کنی و نکردی و این خیلی بد است. مگر
نشنیدی که شاعر می فرماید:

برو قوی شو اگر راحت جهان طلبی

که در نظام طبیعت ضعیف پامال است

و آنوقت تو بادداشتن آنهمه زور و قوت نمی توانستی از پس مشتبی پیرزن و
پیرمرد عصا بدست و بچه های خردسال بر آبی و حقت را زودتر بگیری و
خودت و مرا در صف معطل نگه نداری؟ و یا پارتی بازی کنی که صاحب
مغازه زودتر کارت را راه بیندازد. اگر یادت باشد وقتی با اتومبیل تواز
پاریس به سویس می رفتیم بین راه و در بیابانهای خدا دیدم کیوسك تلفن
نصب کردند از شما پرسیدم در این بیابان. کنار جاده اتومبیل رو چرا تلفن
گذاشته اند؟ جواب دادی این تلفن مخصوص رانندگان است که چنانچه
اتومبیلشان بین راه خراب شد و راننده از تعمیر اتومبیلش عاجز ماند بوسیله
این تلفن به نزدیکترین تعمیرگاه اطلاع بدهد تا بیایند عیب اتومبیلش را
برطرف کنند و من به خیالم توشوخی می کنی. وقتی از اتومبیل پیاده شدم
و گوشی تلفن را برداشتم و دیدم کار می کند خیلی به نظرم عجیب آمد،
همانجا خواستم برای خنده و خوشمزگی سیم گوشی تلفن را ببرم و قطع کنم
تو نگذاشتی و این خیلی بد است.

وقتی بانفاق درژنو خدمت آقای جمالزاده نویسنده معروف رسیدیم (با اینکه فرصت کم بود و نشد آنطور که باید و شاید از مجتهد استاد استفاده کنیم) چون توانومبیلت را برای سرویس به تعمیرگاهی درژنوداده بودی آقای جمالزاده لطف کردند و تلفنی يك تاكسی خواستند و از روی ساعت (دقیقاً یادم است) چهار دقیقه بعد آقای جمالزاده گفتند تاكسی حاضر است. مگر مردم سوئیس یا پاریس نمی دانند (عجله کار شیطان است) مادر اینجا برای بردن عروس به حجله تاكسی تلفنی می خواهیم برای حمام زایمان اومی رسد و تازه دو قورت و نیمش هم باقیست و چیزی دستی طلبکارمان می شود و در آنجا ظرف چهار دقیقه تاكسی تلفنی حاضر شد. مگر موبش را آتش زده بودند. رفیق عزیز، در این سفر لطف کردی و مرا با همان اتومبیلت از سوئیس به (ونیز) شهر تاریخی و زیبای شمال ایتالیا بردی، خیلی ممنون، خیلی متشکر و تا عمر دارم محبت هایت را فراموش نمی کنم ولی تو در طول این سفر سه چهار هزار کیلومتری (رفت و برگشت) يك منظره دلپذیر که باعث تسکین اعصاب و آرامش خاطر من بشود نشانم ندادی، هر چه نشان دادی درد و طرف جاده مثل شمال خودمان یا چمن بود یا سبزه بود یا گل بود یا جنگل بود یا کوه های پر برف و سرسبز (مون بلان) و غیره بود خال آنکه من انتظار داشتم چند صحنه تصادف خونین و بهم خوردن چند اتوبوس و کامیون و سواری و تانکر نفتکش نشانم بدهی و تو این لطف را از من دریغ کردی و این خیلی بد است ان شاء الله به تهران که آمدی و مهمان من شدی خودم ترا از طریق جاده هراز به شمال می برم اگر دوتایی در رودخانه هراز نیفتیم یا کوه بر سرمان ریزش نکند و زنده بگور نشویم و سنگ کوه های کنار جاده، سقف اتومبیلمان را سوراخ نکند و بهر تقدیر عمرمان

به دنیا باقی باشد آنقدر صحنه‌های خونین تصادف و حوادث عجیب و غریب
را ندگی نشانت بدهم که برای هفت پشتت بس باشد و اگر بس نبود تو را
از طریق جاده قم به جنوب و شرق کشور می‌برم .

تا به بینی که راه یعنی چه راه بدتر ز چاه یعنی چه

حسن راههای شوسه و اسفالتی ایران این است که همه بهم راه دارند و مثلاً
شما می‌توانی با اتومبیل از تبریز آذربایجان به خاش بلوچستان بروی، البته
اگر عمری باقی بماند.

خوب شد یادم آمد، قبل از اینکه من به پاریس بیایم و مزاحمت
بشوم تلویزیون خانه‌مان خراب شده بود تلفن کردیم به تعمیرگاه مخصوص
همان مارک تلویزیونی که داریم که یکنفر را بفرستند و تلویزیون ما را
تعمیر کنند الان متجاوز از یکماه است که ما منتظریم، من به سفر رفتم از سفر
پنج هزار کیلومتری پاریس برگشتم او هنوز از تعمیرگاهش به خانه ما
نرسیده و قرار است سه‌شنبه هفته آینده بیاید و تو برای تعمیر تلویزیونت
ساعت ۱۲ ظهر تلفن کردی، دو بعد از ظهر آمد. و تلویزیونت را فی‌المجلس
همانجا اصلاح کرد و رفت از قول من به آن تعمیرکار فرانسوی بگوفلانی
سلام رساند ولی گفت که از طرز کارت هیچ خوشم نیامد، چنین کاری که
ظرف دو ساعت و با این عجله صورت بگیرد اساسی نیست و حتماً سبیل کاری
و سرهم بند بست و این خیلی بد است.

عجیب‌ترین چیزی که در این سفر چه در پاریس، چه در (ژنو) و چه
در (ونیز) و چه در شهرهای بین راه نظر مرا جلب کرد، وجود پرندگان،
به خصوص کبوتران چاهی بود که تعدادشان قابل شمارش نبود و این
کبوترها آزادانه در کوچه‌ها و میادین و پیاده‌روها میان مردم راه می‌رفتند

ومی دیدم بعضی از بچه ها و خانمها و پیرمردان و پسرزنان و جوانان جلو آنها دانه می پاشیدند و نان خردمی کردند و جلو آنها می ریختند تا کبوترها بخورند و با می دیدم کبوترها روی دست و شانه مردم بدون ترس و واهمه می نشستند و از کف دست آنها دانه برمی چیدند! مگر اهالی آن دیار نمی دانند گوشت کبوتر لذیذ و خوردنی است و مخصوصاً گوشت کبوتر کباب شده و (طاس کباب) کبوتر با (می) مزه و نشسته و کیف دیگری دارد؟ تا چند سال قبل از همین کبوترهای چاهی هزاران هزار (بهمان تعداد بلکه بیشتر کبوترهایی که در آنجاها دیدم) در صحن مطهر حضرت رضا علیه السلام در مشهد راه می رفتند و آزادانه می پریدند و لای دست و پای مردم «ولو» بودند و زوار جلو کبوترهای حضرت رضا (ع) گندم می ریختند. پارسال که به مشهد رفتم اثری از کبوترهای حضرت در صحن مطهر ندیدم از یکی دو نفر دوستان مشهدی ام پرسیدم پس کبوترهای حضرت چه شدند؟ جواب داد همه را خوردیم. پرسیدم چرا؟ گفت اولاً گوشت لذیذی داشتند ثانیاً موقع پرواز و ارده دانه موتور جتها و هواپیماها می شدند و ضایعه بوجود می آوردند این بود که يك قسمتش را مردم مشهد و خدام خوردند بقیه اش را هم مأموران سربریدند.

عجیبتر از همه اینها دیدم به بدنه اتوبوسهای پاریس نام مبدأ حرکت اتوبوس و مقصد آن نوشته شده که این کار بسیار خوب است ولی عجیب این بود که وقتی اتوبوس از مبدأ حرکت می کرد درست بهمان مقصدی می رفت که به بدنه اتوبوس نوشته شده بود و این خیلی بد است در شهر ما تهران، وقتی مثلاً بر بدنه اتوبوس می نویسند مبدأ (میدان سپه) مقصد (میدان بیست و چهار اسفند) این اتوبوس از میدان شوش حرکت

می‌کند و مسافرش را در میدان (کندی) پیاده می‌کند در نتیجه مسافران و مردم و بخصوص شهرستانیهایی که به تهران می‌آیند دیگر سر درگم نمی‌شوند دوست عزیز می‌خواهی نظر مرا درباره سوئیس و شهر معروفش (ژنو) بدانی اگرچه نظرم ندهم مهم نیست ولی به نظر من سوئیس به بیمارستان مجهز و (دارالشفائی) می‌ماند که قادر است هرگونه بیماری (هرچند بیماریش صعب‌العلاج باشد) شفا بدهد ولی حقیقتش را اگر بخواهی من در همان مدت توقف کوتاه‌مان در سوئیس و در این دارالشفای داشتم مریض می‌شدم، چون جرات نمی‌کردم ته سیگار و آب دهان و کاغذ پاره‌های اضافی جیبم را در پیاده‌رو و خیابانهای این شهر بیندازم و داشتم خفه می‌شدم. خیابان را برای این می‌سازند که مردم آن شهر راحت باشند بهر کجا که رسیدند ته سیگارشان را بیندازند ته مانده سیب گاززده و پوست موزشان را پرت کنند، اگر در کوچه یا خیابان خلوتی عبور می‌کنند و دیوار تمیزی پیدا کردند رو بدیوار و پشت به خلایق بایستند و دوپایشان را آزادانه از هم باز کنند و با خیال راحت تا اختتام کار يك ترانه روز را هم زیر لب زمزمه کنند نه اینکه آدم جرأت نداشته باشد حتی ته سیگارشان را در خیابان بیندازد و این خیلی بد است.

راستی بادم رفت بگویم وقتی با هواپیما به ایران باز می‌گشتم داخل هواپیما دو نفر ایرانی دیگر هم سفر من بودند که باهم گفتگو داشتند یکی‌شان شروع کرد به تعریف کردن از شهرهای آنجا، که پاریس چنین است و «ویشی» چنان، سوئیس چنان است و آلمان چنین و دوستش در جواب گفت اگر ما (بی‌حیا منظورش ما ایرانیها و هموطنان خودش بود) شش ماه برویم به آنجا، آنجا راهم مثل اینجا می‌کنیم! بجان عزیزت نباشد بمرگ خودم

چنان عرقِ ملی‌ام بجوش آمد و رنگهای گردنم ورم کرد که اگر نزدیک تهران نبودیم دوتائی‌شان را از پنجره هواپیما ببائین پرت می‌کردم ولی دیدم این چه کاریست که بکنم، عمر مسافرت کوتاهست چرا دوهموطنم را آنهم نزدیک مقصد از خودم برنجانم؟ مطلب دیگری که به نظرم رسید این است که بمصداق (عیب می‌جمله بگفتی هنرش نیز بگو) برای اینکه اهالی وساکنان پاریس و پاریسی‌های عزیز از من نرنجند بایستی بگویم که پارک جنگلیشان که در وسط پاریس قرار دارد خیلی بزرگ و زیبا و تمیز و مصفا بود نیمکتهایش بوسیله کاراته‌بازهای حرفه‌یی و «بروس‌لی» های وطنی شکسته نشده بود، پارک رونندگان آشغالها و کثافاتشان را در گوشه و کنار پارک نریخته بودند. بچه‌هایشان نقطه به نقطه پارک کار بی‌تربیتی نکرده بودند، شاخه‌های درختان پارک را برای امتحان زوربازو و سوزاندن دراجاق و گرم کردن دیگ‌غذا و جوش آوردن (کتری) چایشان نشکسته بودند و رویهمرفته پربدک نبود و این خیلی خوبست راسنی خوب شد یادم آمد، وقتی باتفاق برای خرید می‌رفتیم من می‌دیدم که تو بجای پول نقد (اگر همراهت نبود) چک به مغازه‌دار می‌دادی و من تعجب می‌کنم چطور وقتی مغازه‌دار بتواطمینان می‌کند تو بیش از نیازت خرید نمی‌کردی و چک نمی‌دادی حتماً در حساب بانکی‌ات موجودی کافی نداشتی ولی می‌توانستی چک بی‌محل بکشی و همه اجناس مغازه‌دار را بخانه‌ات منتقل کنی و نمی‌کردی. حالا می‌گویم تو آدم درستی هستی ولی فکر نمی‌کنی که آن مغازه‌دار جلورقمی که تو در چک می‌نووسی یک یا دو یا بیشتر (صفر) جلو آن بگذارد و مثلاً بجای صد فرانک هزار و ده هزار و صد هزار فرانک از طریق دادگستری و اجرای ثبت پاریس از تو وصول کند

و به زندانت بیندازد؟ منباب نصیحت می گویم (کار از محکم کاری عیب نمی کند) اولاً چك بدست فروشنده نده و اگر هم می دهی بلامحل بده که در این میان چیزی گیر تو آمده باشد و این خیلی خوبست. هر چه سعی می کنم نامه ام را تمام کنم نمی شود و حرف توی حرف می آید.

یادم می آید يك روز صبح (که بنده در پاریس و در خدمت شما بودم) یکی از دوستان جناب عالی به سراغت آمد که باتفاق برای گرفتن تجزیه خون به آزمایشگاه بروید. من هم چون بیکار بودم بدم نیامد باشما بیایم و شما هم این لطف را از من دریغ نکردی و سه نفری به آزمایشگاه رفتیم. خانم دکتر که پشت میزش نشسته بود ابتدا سؤال کرد تجزیه خون را برای چه می خواهید؟ دوست تو جواب داد برای فلان منظور که مثلاً ببینم قند خونم چقدر است و او را اش چقدر است و از این حرفها. بعد خانم دکتر از دوست تو سؤال کرد شب قبل زود خوابیده یا دیر؟ دوست شما گفت دیر خوابیدم. بعد پرسید مشروب هم خورده است یا نه؟ دوست شما گفت بله تا ساعت دو بعد از نصف شب مشروب می خورده. خانم دکتر خیلی صریح و رک به دوست شما جواب رد داد و گفت آن روز نمی تواند خون ایشان را برای تجزیه بگیرد و تأکید کرد که فردا صبح مراجعه کند بشرطی که شب قبل زود بخوابد و مشروب هم نخورد تا تجزیه خونش جواب صحیح بدهد. توبه این حرکت زشت و ناپسند آن خانم چه نامی می گذاری؟ جز سر دواندن مریض و اجرای برنامه امروز برو و فردا بیا نام دیگری می توانی بر عمل آن خانم دکتر بگذاری؟

به آن خانم دکتر چه که دوست شما شب دیر خوابیده یا زود خوابیده؟ مشروب الکلی خورده یا نخورده او پشت آن میز نشسته که پولی

بگیرد و خون بیمار را در آزمایشگاه تجزیه کند و جوابش را به او بدهد نه اینکه اصول دین از او بپرسد و مدعی دوزخ و بهشت بیمار باشد و این خیلی بد است. سرعت عمل در بیمارستانهای ما بحدی است که تا بیمار می گوید برای عمل لوزة چرکیش مراجعه کرده او را دمرو می خوابانند و بواسیرش را عمل می کنند و نیم ساعت بعد هم از بیمارستان بیرونش می کنند.

از لطفی که به من کردی و مرا با خودت برای دیدن قصر یا کاخ و رسای بردی بینهایت سپاسگزارم واقعاً کاخی بتمام معنی عظیم و زیبا بود و تزئین اتاقها و نقاشیهای در و دیوار و تابلوهای سالنها و فرشها بهمان ترتیبی که در زمان لویی شانزدهم و ماری آنتوانت بود دست نخورده نگه داشته بودند ولی آنچه باعث تعجب و بهت و حیرت من شد باغ بزرگ و پهناور این قصر بود که در پشت ساختمانها قرار داشت و بطوریکه راهنما توضیح می داد، مساحت باغ کنونی کاخ و رسای همان مساحت زمان لویی شانزدهم است که دست نخورده باقی مانده، من می خواستم از تو بپرسم مگر زمینخوار- های پاریس بیل به کمرشان خورده یا کورند و اینهمه زمین سرسبز باغ کاخ بیصاحب و رسای را نمی بینند که دست روی دست گذاشته اند و تماشا می کنند؟ بجان عزیزت اگر این باغ در تهران ما بود الان يك وجب از زمین- های چند هزار هکتارش باقی نمانده بود و تبدیل به (احسن) شده بود و زمینخوارهای زبر و زرنگ و (موازم است بکش) و کویر خور ما آن را از هضم رابع هم گذرانده بودند ولی آنهمه زمین مشجر بلا استفاده پشت کاخ و رسای (اقامتگاه لویی شانزدهم) بی حاصل و بی فایده افتاده و کسی به سر وقتش نمی رود. زهی تأسف اگر یادت باشد چند سال قبل يك پارک جنگلی عظیم و وسیع در جاده پهلوی (دست راست از تهران به شمیران) ساختند به نام پارک

جنگلی «ساعی» که ظاهراً گردشگاهی بشمار می‌رفت برای مردم ونفس‌کشی بود برای این‌قسمت از شهر تهران ولی به برکت وجود زمین‌خواران و مهندسان شهرساز چون دیدند این پارک از زیبایی پابخت می‌کاهد و در انتظار خارجی زشت و بدنماست در يك نشست و طرح يك نقشه جنگی چنان حمله گزانبیری از چهار جهت به پارک ساعی کردند که مارشال رومل فاتح العلمین در جنگ بین الملل دوم در خاک مصر نکرد و امروز از آن پارک فقط باغچه‌یی باقی مانده که آنهم گویا سنگ یاد بود (مهندس ساعی) در آن قرار دارد و بین (ورثه) دعواست و گرنه تا بحال آن يك وجب جا را هم خورده بودند. حرفشان هم منطقی بود و می‌گفتند این صحیح نیست عده‌یی خانه نداشته باشند و آنوقت اینهمه زمین بلا استفاده کنار جاده پهلوی افتاده باشد منظورم این است که مردم پاریس را کمی روشن کنم که قدر زمینهای شهر خودشان را بدانند و اینطور مثل باغ قصر و رسای بلا استفاده اش نگذارند. البته نگهداری (کاخ و رسای) کار پسنیده‌ایست ولی خاصیت وجودی این کاخ چیست؟ وزارت دارایی کنونی ما درست در خوابگاه و اندرونی و بیرونی ناصرالدین شاه قاجار ساخته شده، چون نه تنها نگهداری خوابگاه و اندرونی و بیرونی پادشاه قاجار تهران را زشت و بدنما می‌کرد بلکه می‌بایست سالیانه مبلغی هم بابت مرمت و نگهداری آن خرج کنند، روی این اصل حدود سالهای ۴۰-۱۳۳۹ خوابگاه و بیوتات آن را خراب کردند و آب بر آن بستند و عمارت زیبا و عظیم شش هفت طبقه کنونی وزارت دارایی را در آن محل ساختند که در عظمت این کاخ همین بس که اگر تو، صبح شنبه برای انجام يك کار كوچك وارد این کاخ بشوی غروب پنجشنبه تازه به انتهای آن نرسیده‌یی و شنبه هفته بعد باید کارت را از سر

بگیری و دنبال کنی.

عجیبترین مسئله‌یی که در پاریس فکر مرا به خودش مشغول داشت مسئله (توالد و تناسل) بود که من هر چه نگاه کردم چه در کوچه و چه در اتوبوس و چه در خیابان و پیاده‌روها يك زن بچه به بغل ندیدم. مگر زنهای فرانسوی نازا و مردهایشان عقیمند که بچه دار نمی‌شوند و یا این بیماری نازایی و عقیم بودن بین آنها موروثی است؟ وجد اندر جد نازا و عقیم بودند؟ چند روز پیش که در خیابان سعدی مسی خواستم سوار اتوبوس بشوم خانمی همراه شش بچه قد و نیم قد و شیر بشیرش که بزرگترین آنها هشت ساله می‌نمود قصد سوار شدن در اتوبوس را داشتند شاگرد راننده وقتی چشمش به بچه‌های خانم چادری افتاد با تعجب و کمی بی‌تربیتی خطاب به خانم گفت؛

- لا اقل می‌خواستی نصف بچه‌هایت را در خانه بگذاری!

خانم جواب داد:

- حالا هم همین کار را کردم.

و اگر غلط نکنم خانمهای فرانسوی جلوگیری می‌کنند که بچه‌دار نشوند و اگر هم بچه داشته باشند تعداد بچه‌ها از یکی و دو تا تجاوز نمی‌کند و این خیلی بد است. چرا باید پدران و مادران پاریسی و بطور عموم فرانسویها از زیاد داشتن بچه بترسند؟ از خرج و خورد و خوراك بچه‌هایشان می‌ترسند؟ یا از تعلیم و تربیت بچه‌ها؟ اگر از خورد و خوراك و خرج شکم بچه می‌ترسند از قول من به آنها بگو (هر آنکس که دندان دهد نان دهد) و اگر از بزرگ کردن و تربیت بچه‌ها عاجزند که بچه بزرگ کردن زحمتی ندارد و تربیت نمی‌خواهد مگر اینهمه (لچك به سرو کلاه به سری) که در

دنیای پهناور خدامثل کرم درهم می لولند با زحمت پدر و مادر و تربیت (لله) و (دایه) بزرگ شده اند؟ وانگهی این عمل آنها یعنی جلوگیری از بچه دار شدن دخالت در کار خدا و دستگاه آفرینش است و این خیلی بد است. (هرچه خدا خواست همان می شود) قربان خودمان بروم که شب دوتا زیر لحاف می رویم و صبح سه تا بیرون می آییم. اواخر مسافرتم که می خواستم به ایران برگردم پولم برای خرید سوغاتی کم آمد و راستش خجالت کشیدم که مبلغی بعنوان (قرض الحسنه) از تو وام بگیرم و بعداً برایت بفرستم. گویانکه اگر هم می گفتم تو نمی دادی چون بارها خودت با این بیت شعر مرا نصیحت میکردی که:

عنان مال خودت را به دست غیر مده

که مال خود طلبیدن، کم از گدایی نیست

ولی من چند بار از تو خواهش کردم که یکی دوتا بچه بلیت فروش، نشانم بده که من چند تا بلیت بخت آزمایی از او بخرم تا هم آن بچه معصوم زحمتکش بلیت فروش به نوایی برسد و هم من با برنده شدن بتوانم کمی خرید کنم و توطئه رفتی و یک بچه یازن یا مرد یا پیر مرد بلیت فروش نشانم ندادی و هرچه هم خودم چشم پلکاندم و اطرافم را پاییدم بلکه یک بچه بلیت فروش پیدا کنم و از او بلیتی بخرم پیدا نکردم ولی دوست عزیز تر سیدی من یک شبه در پاریس میلیونر بشوم و زحمات و محبت های تو را ندیده بگیرم؟ بجان تو نباشد به ارواح خاک پدرم مادر تهران به محض اینکه بی پول می شویم یا به پول بیشتری احتیاج پیدا می کنیم یک بلیت بخت آزمایی می خریم. شب گرسنه می خوابیم صبح میلیونر از رختخواب بلند می شویم. این مرتبه که

آمدی تهران به تلافی محبتی که در حق من نکردی ترا به چنگ این
بچه‌های سمج بلیت فروش خودمان می‌اندازم تا از دستشان خون گریه
کنی.

دوست عزیز یادت می‌آید که روز دوم یا سوم ورود من به پاریس
بود که مرا باخودت به محله (مونمارت) محل اجتماع نقاشان و هنرمندان
حرفه‌یی پاریس بردی. تعدادشان رانمی‌توانم بگویم مثل اینکه از صد نفر
بیشتر بودند و همه‌شان هم مدعی بودند که هنرمندند باین عبارت که یکنفر را
روی صندلی می‌نشاندند و ظرف پنج دقیقه و بلکه هم کمتر، در مقابل گرفتن
چند فرانک يك (پرتره) از صورت طرف (سیاه قلم بارنگی) می‌کشیدند و به
دستش می‌دادند من می‌خواهم بدانم فرق آن هنرمند یا مدعیان هنر ساکن
تپه‌های (مونمارت) با يك دوربین عکاسی بیست سی تومانی چیست؟ کاری
که آن هنرمند (مونمارتی) در پنج دقیقه می‌کند دوربین عکاسی مادر کمتر
از دو دقیقه می‌کند و اگر هم فیلم داخل دوربین رنگی باشد که عکس طرف
نور علی‌نور می‌شود. این دیگر کجایش هنر است که هنرمندان پاریسی در آن
نقطه جمع شده اند و ادعای هنر و هنرمندی دارند؟ نقاشی باید گنگ و نامفهوم
باشد هنر آنست که وقتی نقاش، نقشی از چهره تومی کشد تو آن نقش را با
«گنبد شیخ لطف‌الله در اصفهان» اشتباه بگیری و نفهمی آنچه نقاش کشیده
تصویری از صورت تست یا گنبد شیخ لطف‌الله یا راهرو زیرزمینی جلو
سبزه میدان؟ مابه این می‌گوییم هنر نه آنچه نقاشان ساکن محله (مونمارت)
پاریس می‌کشند. ما در تهران خودمان (جا‌های دیگر کشور را نمی‌گوییم)
نقاشان مدرن و جستجوگر و نوآوری داریم که بحق خدا اگر يك تابلو

(کوبیسم) و (غیر کوبیسم) شان را مرحوم پیکاسومی دید قلم مو و ابزار نقاشی را کنار می گذاشت و برای همیشه دست از هنرش برمی داشت و می گفت اگر اینها که هنرمندان و نقاشان نوآور ایرانی می کشند (هنر) است پس من چه... کشم (یعنی چه می کشم) و تصدیق من کنی که اینهمه ادعا برای يك نقاش (مون مارتی) خیلی بد است.

ما به دیدن چند اثر نقاشی و پیکرتراشی میکلائزو (لئوناردو- داوینچی) به موزه (لوور) پاریس بردی که باید بگویم خیلی ممنون، خیلی متشکر و اگر من موزه (لوور) پاریس را نمی دیدم مثل بسیاری از هموطنان اروپا دیده ام نماز روزه ام قبول نمی شد ولی می خواستم از تو سؤال کنم که تو وقت مرا تا این حد بی ارزش و کم بها می دانستی که چند ساعت وقت مرا در موزه (لوور) پاریس تلف کنی و چند مجسمه و پیکره و بقول ادبا و فضلا (تندیس) نشانم بدهی که در سیصد یا نمی دانم چهارصد سال پیش آن را میکلائز یا داوینچی تراشیده؟ خب تراشیده که تراشیده و تازه چه تراشیده؟ مجسمه آدمی را با تمام مشخصات و خطوط صورت و رگها و مویرگهای بدنش تراشیده که آدمهای بی هنری مثل مرا در وهله اول به شك و اشتباه می اندازد که آنچه می بیند يك مجسمه گچی و سنگی است یا يك انسان واقعی زنده که در آن حالت روی سکون نشسته است و این خیلی بد است.

ما در همین تهران خودمان مجسمه سازان و پیکرتراشان مدرن و نوآور و جستجوگری داریم که با جوش دادن (شاسی) اتوبوس و (جک) اتومبیل و (اهرم) جراثقال و (میل لنگ) کامیون و (پیستون) موتور

و(تنه دوچرخه) بهم، مجسمه از شیرین و فرهاد و لیلی و مجنون می سازند
که بحق خدا شب اگر بخوابت بیاید زهره ترك می شوی که گفته اند (هنر
نزد ایرانیان است و بس) آنوقت این پارسی ها یا ایتالیایی های ندید بدید
هنر شناس (لی لی) به (لالای) میکلائزو نمی دانم داوینچی شان می گذارند
که مجسمه اسب ماده یی از سنگ خارا چنان تراشیده که اگر اسب زنده
(نری) از کنارش بگذارد هوس جفتگیری با آن پیکره سنگی به سرش می زند،
خودشان رام سخره کرده اند یا توریستها را؟

افسوس که مرا با خودت به مجالس شعرا و شبهای شعر-
خوانی شان نبردی که از نزدیک ببینم چند مرده حلاج اند،
اگر برده بودی چند قطعه از اشعار (نو) سروده شاعران جستجوگر
خودمان را برایشان می خواندم که چهار شاخ بایستند و دیگر جلو
لوطی معلق نزنند اما حیف که سعادت من یا اقبال آنها یاری نکرد که چنین
ملاقاتی دست بدهد.

دوست عزیز. گفتم خیلی دارم می ترسم نامه ام خیلی طولانی
بشود و تو از خواندنش خسته بشوی، اینکه دیدی چند روزی زودتر از
موعد مقرر رفع زحمت کردم و تو اصرار در ماندن من داشتی راستش دلم
برای برو بچه های تهران تنگ شده بود برای خیابانها و کوچه ها و
اتوبوسهای تنگ شده بود برای صفا و صمیمیتها، دشمنیها و کینه -
توزیها لبخندها و محبتها، دروغها و راستهایشان تنگ شده بود برای
دعواها، اختلاف ها نان رسانیه ها نان بریه ها محبت کردنها اذیت کردنها
غیبت کردنها و ذکر خیر کردنها و خیلی چیزهای دیگرشان تنگ شده بود
روی این اصل زودتر آمدم (که نیک و بدش از برای من است) از مزاحمت های

چند روزه ام غدر می‌خواهم، دوستان ایرانی مقیم پاریس را به عرض سلام
مصدق.

از اهالی محترم پاریس:

هر که باشد ز حال ما پرسان

يك بیک را سلام ما برسان

قربانت خسرو - تهران خردادماه ۲۵۳۵

بیچارہ سردبیر

... مثل هر روز سردبیر روزنامه پشت میز نشست تا کار روزانه‌اش را شروع کند. نگاهی به روزنامهٔ روز گذشته انداخت، تیترهای صفحه اول و آخر را دید، چند خبر مهم را سرسری خواند، در چند جای مطلب چند غلط چاپی دید که بطور کلی معنی جمله را عوض کرده بود:

«... روز گذشته وزیر پارک داری پارک گوتمبرگ را افتتاح نکرد...»
خون در رگ‌هایش به جوش آمد: یعنی چه؟...؟ چرا دقت نمی‌کنند؟
آخه اینکه معنی نمیده... خوب افتتاح نکرد که نکرد این خبر چه تأثیری برای خواننده داره...! قلمش را از روی میز برداشت روی يك صفحه کاغذ شروع به نوشتن کرد:

توضیح و معذرت...

... با کمال تأسف در خبر افتتاح پارک گوتمبرگ که در شمارهٔ گذشته چاپ شد کلمهٔ «کرد» اشتباهاً «نکرد» چاپ شده بود، که بدینوسیله خبر اصلاح می‌شود و از خوانندگان عزیز معذرت می‌خواهیم.
... بیا پسر فوری این خبر و بده حروفچینی بچینند و صفحهٔ آخر بگذارند.

پیشخدمت خبر را می‌گیرد و به حروفچینی می‌برد هنوز پیشخدمت

به حروفچینی نرسیده بود که زنگ تلفن به صدا درآمد، سردبیر گوشی را برداشت:

— آقای سردبیر روزنامه...؟

— بله...

— لطفاً با آقای وزیر... صحبت کنید...

— الو بفرمایید.

— آقا!

— بله...

— این خبری که دیشب توروزنامه گذاشته بودین اشتباه بود.

— کدام خبر... همونی که راجع به افتتاح پارک...

— بله، بله، بله... آخه آقا چرا دقت...

— معذرت می‌خواهیم، اشتباه چاپی بوده همین‌الساعه خبر اصلاحی شو

دادیم بچینند.

— آقا این نوع اشتباهات ممکن است با حیثیت یک وزارتخانه و یک

وزیر بستگی داشته باشد لطفاً دقت بفرمایید که:..

— بله، بله... چشم، معذرت می‌خواهم.

... تلفن قطع می‌شود، یادش می‌افتد که قرار بوده عکس جنایت

دیشب را تا ساعت هشت صبح تهیه کنند که تا ساعت ۹ به گراور سازی

برسد، چشمش به اولین خبرنگار جنایی سرویس حوادث که می‌افتد فریاد

می‌زند:

— آقا پس آن عکس چی شد؟

- کدوم عکس آقا!

- تازه میپرسی کدوم عکس؟... عکس مقتوله که دیشب توی بخش
یازده کشته شده..

- ما اطلاعی نداریم آقا!

- پس شما چه کاره‌ای؟

- من آقا؟ - من توی قسمت دادسرام. خبرنگار جنایی آقای فلانیه!

- پس چرا پیدااش نیست؟

- رفته دنبال عکس مقتوله آقا...
* * *

...ساعت از ۹ گذشته و خبری از عکس مقتوله نیست.

- خبرنگار مأمور تهیه عکس خسته و مانده از راه می‌رسد.

- عکس آورده‌ی؟

- نه آقا... نشد!

- چرا؟

- پدر و مادرش اجازه ندادن عکسشو چاپ کنیم.. با گذاشتن عکس

مقتول توروزنامه مخالفند.

- آخه چرا؟

- من چه می‌دونم آقا، منکه نمی‌تونم از مردم به زور عکس

بگیرم!

- کی گفته به زور بگیری... می‌خواستی به جوری راضیشون

کنی.

- هر کار کردم ندادن.

- من این حرفها سرم‌نمیشه، این خبر عکس لازم داره ۱

- عکس خواهرشو گرفتم خوبه آقا؟ ۱۴

- عکس خواهرشو می‌خوام چکار کنم؟

... خبرنگار با انگشت پس کله‌اش رامی‌خاراند و بعد مثل اینکه راه حل قضیه را کشف کرده باشد جلو می‌آید و عکس خواهر مقتوله را به سردبیر نشان می‌دهد.

- اینو آقا چاپ می‌کنیم زیرش می‌نویسیم این... «غت» است که شب گذشته خواهرش «عصمت» را دربخش یازده کشتند!

... سردبیر يك قد از جامی پرد..

- چی میگی آقا... خوش میاد، اصلا عکس نمی‌خواد خبرشو بنویسین...

.. خبرنگار مشغول نوشتن خبر مربوط به جنایت می‌شود و درعین حال دلش شور می‌زند و در فکر چاره است که عکس مقتوله را از جایی پیدا کند... و بالاخره موفق می‌شود به وسیله‌ای عکس زمان تحصیل مقتوله را از دبستانی که در آن تحصیل می‌کرده تهیه کند که خبری عکس نباشد و ناچار زیرگراور مقتوله نوشته می‌شود:

«عصمت مقتولی که شب گذشته دربخش یازده به ضرب چاقوی ناشناسی به قتل رسید، هنگامی که در دبستان فلان در سال ۱۳۱۲ مشغول تحصیل بوده است»

...اکثر مطالب مطابق میل خواننده و سردبیر تهیه شده و از این

بابت تا حدی خیال سردبیر راحت می‌شود که مردی چهار شانه و سبیلو
وارد هیئت تحریریه می‌شود... به اولین نفری که برمی‌خورد می‌گوید:

- با آقای سردبیر کار داشتم.

- پشت اون می‌زنشسته.

مرد با توپ پر و قدمهای محکم به طرف میز سردبیر راه می‌افتد..

- سلام!

سردبیر که مشغول خواندن خبری است سرش را از روی کاغذ بلند

می‌کند!

- سلام فرمایشی بود؟

- بنده اکبر حسرت زده...

- خوشوقتم، امری داشتید؟

- آقا...

- بله.

- ماچه هیزم تری به شما فروختیم که توروز نومه تون چوب حراج

به آبروی چندین ساله من و خانواده ام زدین؟

- مگه.. چی شده آقا؟

- دیگه چی میخواستین بشه؟

... و بعد از جیبش روزنامه مجاله شده دیشب رابیرون می‌کشد و

خبری را که در صفحه حوادث چاپ شده نشان سردبیر می‌دهد:

- بفرمائین...

و با صدای بلند شروع به خواندن مطلب می‌کند.

- «اصغر حسرت زده شب گذشته در کافه باغچه نقره ای پس از صرف

مشروبات الکلی با چاقو به جان مشتریان کافه افتاد و جمعی از مشتریان و کارکنان کافه را مضروب و مجروح و لت و پار کرد، ضارب از تاریکی و شلوغی کافه استفاده کرد و فرار نمود...»

.. سردبیر با تعجب نگاهی به قیافه اکبر حسرت زده می کند! چیزی از حرفهای دوستگیرش نشده...

— خوب این خبر چه ربطی به شما و بنده داره؟
.. رگهای گردن اکبر آقا ورم می کند، چشمهایش از حلقه می خواهد بیرون بیفتند.

— چه ربطی داره؟ .. این چه فرمایشیه آقا شما آبروی منو بردین! آبروی خانوادگی منو بردین.. اصولا اصغر حسرت زده هیچ نسبتی با من نداره!

— آقا جون مگه ما گفتیم نسبت داره؟
— چی میفرمائین، این چه فرمایشیه شما میفرمائین؟ از دیشب هر کس به من میرسه به خیالش من دیشب کافه باغچه نقره ای رو به هم زدم. آبروم رفته، حیثیتم رفته... و دربارین بنویسین تو روزنامه که اصغر «حسرت زده» هیچ نسبتی با «اکبر حسرت زده» نداره...
.. سردبیر که در بن بست گیر کرده است و نه می تواند طرف راضی کند و نه حوصله سرو کله زدن با آقا را دارد.. تسلیم می شود.
— چشم آقا شما بفرمایید ما توضیح می دهیم که آن آقا هیچ نسبتی با شما نداره.

— خاطر جمع باشم؟
بله خاطر جمع باشین.

..زنگ تلفن صدا می کند، سردبیر گوشی را برمی دارد.

- الو... سردبیر روزنامه بفرماید.

- آقا... ما دیروز يك آگهی مجلس ختم دادیم، برای عصر دیروز اما توروزنومه چاپ نشده...

- چطور چاپ نشده؟

- خوب نشده دیگه... حالا ما چکار کنیم. همه کارها را هم کردیم مجلس ختم هم درست کردیم اما کسی خبر نداشت و هیشکی نیومد. اینکه همیشه آقا...

- حتماً جانداشتند!

...اکبر آقا این پا آن پا میکند.

- خب پس تکلیف ما چی میشه؟

سردبیر بدون توجه به اینکه صدایش در گوشی تلفن می پیچد خطاب به اکبر آقا فریاد می زند:

— گفتم که آقا جون ما توضیح میدیم که اون مرتیکه چاقوکش، هیچ نسبتی باشما نداره... بفرمائید دیگه..! تشریف ببرین.

صاحب آگهی در آن طرف سیم جا می خورد.

- چی میگین آقا... مرتیکه چاقوکش کیه؟ اون خدا بیامرز عمری باشرافت و تقوی و درسنکاری زندگی کرد، تا سن هشتاد و پنج سالگی که مردنك نظمیه و کلانتری رو ندید، کی میگه چاقوکش بوده آقا ... پس حالا فهمیدم چرا آگهی مجلس ختمشو چاپ نکردین..!

..سردبیر دستپاچه می شود...

- آقا ببخشید... باشما نبودم.

-چی چی روبا من نبودی آقا، من ادعای شرف می کنم ، شما به مردی
که عمری با نیکنامی زندگی کرده و مردم به سرش قسم می خوردن میگیرن
چاقو کش؟ الان خودم میام به اداره روزنامه تا ببینم چاقو کش کیه...
..وتا سردبیر به هم می جنبد طرف با عصبانیت گوشی راروی تلفن
می کوبد و رابطه قطع می شود.

* * *

.. سردبیر نفسی می کشد سیگاری روشن می کند چشمش به خبرنگار
اقتصادی می افتد...

- آقا خبر «کنفرانس توسعه تجارت با بنگاله» چطور شد؟

- دارم تهیه می کنم ، ولی...

- ولی چی؟

- آخه توی کنفرانس چند نفر از تجار سخنرانی هائی کردن که گمون

نمی کنم چاپش مناسب باشه.

- مثلاً چی گفتن؟

- گفتن که وضع تجارت در «بنگاله» خوب نیست، بازارشون کار

نمی کنه و پول تجارتشون همه اش در حساب بانکهای خارجی...

- خوب، اینهارو ولش کن! هرچه میشه نوشت تهیه کن.

و بلافاصله تلفن داخلی را برمی دارد و عکاسی رامی گیرد.

- آقا به عکاس فوری بفرستین بالا،

- عکاس نداریم؛

- کجا رفتن؟

- یکیشون رفته آقا کلانتری بخش ۷۵ ، یکیشون رفته از حادثه

جاده آبلعی عکس بگیره... یکی دیگه شون هم خود شما همین الان فرستادین
که از کنفرانس آموزشی عکس بگیره و یکی دیگه شون هم...

سردبیر بدون اینکه منتظر پایان توضیحات مدیر عکاسی بشود گوشی
را روی تلفن می گذارد و خطاب به پیشخدمت می گوید:
— بیا... این خبر و بده حروفچینی، این دوتا عکس و بده گراور
سازی...

و در همان موقع یادش می افتد که جدول صفحه خانواده را هنوز
نیاورده اند.

- جدولو نیاوردن؟

- نخیر! آقا...

- چرا؟

- طراح جدول دیشب تلفن کرده مریضه نمی تونه جدول تهیه

کنه.

... سردبیر به فکر فرومی رود، در انتهای سالن تحریریه دونفر از

خبرنگاران چای می خورند.

— ببینم آقای فلانی شما بیکارین؟

- فعلا بله.

- آقای فلانی شما چطور؟

- بنده هم کاری ندارم.

- معطل نشین عوض چای خوردن و سیگار کشیدن همین الان به جدول

سبزه خونه‌ای درست کنین تانیمساعت دیگه بیارین، چون طراح جدول
تلفن کرده مریضه!

.. آن دو خبرنگار که به خیال خودشان لحظه‌ای بیکار بودند و
استراحتی می‌کردند خط‌کش و مداد و مداد پاک‌کنی تهیه می‌کنند و دونفری
روی میز می‌افتند..

- يك افقی - سه حرفیه! .. از درخت برید... - بنویس جلوش
سار...

- دو عمودی..

... دبیر سرویس خارجه از آن طرف سالن خطاب به سردبیر
می‌گوید:

- خبر سقوط يك هواپیما را در انیوپی می‌گذاریم؟

- چرا نمی‌گذاریم؟

- ولی آخه...

- ولی آخه نداره آقا... ترجمه کنین بیارین راجع به «دومی نیکن»

هم تاحالا هرچه خبرمخابره شده ترجمه کنین بیارین.

... تلفن داخلی سردبیر زنگ می‌زند، از صفحه‌بندی صحبت

می‌کنند:

- آقا؟

- بله.

- تیترو مربوط به کشف توطئه کودتا در کوبا با حروف هفتاد و دو جا

نمی‌گیره چکارش کنیم؟

- تیترو بخونین ببینم...
- گوش کنین: امروز در کوبا يك توطئه ضد کمونیستی به وسیله مأمورین فیدل کاسترو کشف شد.
- فیدل کاسترو شو حذف کنین
- باز هم جانمی گیره!
- به وسیله «مأمورین شو هم بزنین، حالا شد!
- شد ولی اینور اونورش سفید میزنه؟!.
- يك کلمه «کشور» جلو «کوبا» بذارین درست میشه... شد؟
- بله شد.

- .. سردبیر گوسی راروی تلفن می گذارد، و چشمش بدون لر خبرنگار مأمور طرح جدول می افتد؛
- پس این جدول چطور شد؟
- تموم شده آقا... فقط ستون دوازده افقی چیز هسلهفی دراومده..
- چی دراومده؟
- فانسر اویسکس!
- چی؟
- فانسر اویسکس!
- واقعا که ما شاء الله به این جدول طرح کردندون! . خب بالاخره، یه جور درستش کنین.

.. ساعت يك بعد از ظهر است و تا ساعت دو بعد از ظهر چاپ اول
روزنامه باید توزیع شود.
.. سردبیر به قسمت حروفچینی و صفحه بندی و ماشینخانه می رود
که تا ساعت دو و سه بعد از ظهر هم در آنجا کلنجار برود...

قصة دختر فقير

اسمش فرشته بود، هفت سال داشت، شش ماه بعد از تولدش، مادرش به دنبال يك بیماری ناشناس مرده بود.

به طوری که از مادر بزرگش شنیده بود پدرش کارگر معدن ذغال سنگ بود که در يك روز بارانی به علت انفجار معدن زنده به گور شده بود.

آنچه فرشته از دوران زندگی کوتاهش می دانست این بود.

فرشته پهلوی مادر بزرگش یعنی مادر پدری اش زندگی می کرد. پیرزن فرشته را که تنها یادگار پسرو عروسش بود خیلی دوست می داشت و شاید وجود نوه اش فرشته بود که پیرزن شکست خورد و خرد شده را با زندگی پیوند می داد. مادر بزرگ فرشته هفته ای سه روز در خانه های دیگران رختشویی می کرد و با دستمزدی که از این بابت می گرفت بساط يك هفته خودش و فرشته را روبه راه می کرد.

در يك خانه همسایه داری مادر بزرگ فرشته زیر زمینی اجاره کرده بود. پلاسی داشتند و خرده ریزی که رفع حاجت این خانواده و نفری را می کرد.

فرشته مثل اسمش خوشگل بود شاید هم در آن روزی که به دنیا آمد این اسم برایشانی اش نوشته شده بود، چشمهای درشت و مشکی با حالتی

داشت اندامش ظریف و صورتش بانمک بود. وقتی می‌خندید عین گل سرخ می‌شد که در صبح بهار بشکفتد، لبخند معصومانه و گنگی همیشه روی لبهایش نقش بسته بود نگاهش گیرا و حرکاتش دوست داشتنی بود با اینکه وضع لباس و ظاهرش مرتب نبود اما تمیز بود موهای بلند و خرمایی داشت که گاهی مادر بزرگش آنها را دودسته می‌کرد و می‌بافت و پشت سرش می‌انداخت و زمانی با موهای بافته نشده که به برود و شش و لو بودند میان بچه‌های کوچه پیدایش می‌شد.

فرشته احساس می‌کرد که با دیگران فرقی دارد، در میان جمع بود اما احساس تنهایی می‌کرد، می‌خواست بازی کند اما دلش رضا نمی‌داد می‌فهمید که بین خودش و بسیاری از بچه‌های محله تفاوتی هست. مثلاً وقتی در بازیهای دسته‌جمعی یارگیری می‌شد فرشته را از همه آخرتر انتخاب می‌کردند و گاهی بچه‌های این دسته به آن دسته حواله‌اش می‌دادند، وقتی يك دسته از دو طرف بازی قبولش می‌کردند از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید اما ته دلش را دستی ناشناس چنگ مالی می‌کرد، می‌فهمید به زور قبولش کرده‌اند و به بازی‌اش گرفته‌اند.

گاهی از اوقات که موفق نمی‌شد در بازیهای دسته‌جمعی شرکت کند و راهش نمی‌دادند مثل انار قرمز می‌شد و بغض می‌کرد و بانگاه ملتشمش جست و خیز همسالانش را تماشا می‌کرد. همینکه هوا تاریک می‌شد و شب از پشت کوههای مغرب بالا می‌آمد، فرشته به خانه‌شان می‌رفت و کنار مادر بزرگش که در پناه لامپای شیشه‌ای‌شان چیزی می‌دوخت یا جوراب وصله می‌کرد چمباتمه می‌زد و نگاهش را به لبهای تورفته و دهان بی‌دندان مادر بزرگش می‌دوخت و به اندام كوچك و نحیف و دستهای لرزان و استخوانی

مادر بزرگ و لبهای کبود تونشسته پشت دست او خیره میشد و از جوابهایی که مادر بزرگ به سؤالهای کودکانه اش می داد و از قصه های قشنگی که مادر بزرگ از پریهای دریایی و فرشته ها و ملائکه ها برایش تعریف می کرد لذت می برد و خوشحال می شد.

همیشه يك سؤال بی جواب لای لبهای فرشته تقلا می کرد.

- مادر جون، ما چرا فقیریم؟

و جواب مادر بزرگ همیشه به دنبال يك آه کوتاه این بود که:

- خدا خواسته دخترم،

فرشته بارها این سؤال را از مادر بزرگش کرده بود و همیشه همین

جواب را شنیده بود.

شبها که فرشته به رختخوابش می رفت قهرمانان داستانهای مادر

بزرگ جلو چشمش بالا و پایین می پریدند و او دلش می خواست روزی مثل پریهای دریایی در زورقهای طلایی بنشیند و سینه آبها را بشکافد و به قصر های عاج و نقره ای که در زیر دریاها ساخته شده بود سفر کند. و بادختر شاه پریون، آفتاب مهتاب بازی کند، دلش می خواست مثل ملائکه ها که از زبان مادر بزرگش شنیده بود روی ابرها بنشینند و از ستاره ها گردنبند درست کنند و به گردنش بپندازد.

هر شب کار فرشته این بود تا وقتی که خوابش می برد.

يك شب فرشته در خواب دید که لب دریا ایستاده، همان دریایی که

مادر بزرگش بارها در قصه هایش به آن اشاره کرده بود و تعریف کرده بود که پری دریایی در زیر آبهايش زندگي می کند.

فرشته همان طور که لب دریا ایستاده بود دید سینه آب شکافته شد

ويك پری دریایی باهمان مشخصاتی که بارها از زبان مادر بزرگش شنیده بود از میان آنها بیرون آمد و روی ماسه‌های ساحل مقابلش ایستاد لبخندی زد و به فرشته گفت:

- فرشته! چرا اینجا وایسادی؟
- برای اینکه بچه‌ها بامن بازی نمیکنن.
- چرا باتوبازی نمیکنن فرشته‌جون؟
- چه میدونم بعضی وقتها بازی میکنن، بعضی وقتها بازی نمیکنن.

- میدونی چرا همیشه باتوبازی نمیکنن؟
- نه.
- برای اینکه توفقیری، اما میدونی چرا فقیری؟
- مادر بزرگم میگه خدا خواسته،
- چرا خدا خواسته فرشته؟
- من چه میدونم مادر بزرگ میگه.
- میخوای فرشته‌جون بدونی تو چرا فقیری؟
- بله که میخوام بدونم.
- پس بامن بیا.

يك رشته موج نقره‌ای خودش را به شنهای ساحل نزديك كرد و فرشته و پری دریایی روی لبه موج نشستند و به داخل دریا برگشتند، پری دریایی دست فرشته را گرفت و با خودش برد تا دیدنیهای دنیای فرشته‌ها را نشان بدهد.

اولین جایی که پری دریایی و فرشته‌ها رفتند يك محوطه بزرگ بود

که دیوارهای نسبتاً بلندی داشت، پری روی دیوار نشست و فرشته ذوق زده کنارش قرار گرفت، فرشته در داخل محوطه نزدیک به صد فرشته مثل خودش دید. همه قشنگ، همه دوست داشتنی با لباسهای يك رنگ و يك شكل.

پری برای فرشته توضیح داد اینجا پرورشگاه است، اینجا همه مثل توفیقیرنه اما اینجا جمعشون کردن و ازشون نگهداری میکنن بقیه اش رو خودت ببین.

فرشته ذوق زده با چشمهای مشتاق و پرتخسایش به جست و خیز بچه ها که مثل خودش و شکل خودش بودند خیره شد.

در این موقع دید که يك آقای چاق و بزرگ، خیلی بزرگ با سرطاس و کت و شلوار اطو کشیده و تمیز و کفشهای واکس زده که از دور برق می زد وارد پرورشگاه شد.

پشت سرش چند نفر مردوزن در حالیکه سعی می کردند هر چه بیشتر به آن آقای بزرگ نزدیکتر باشند و دوش به دوش او حرکت کنند دنبالش وارد شدند.

چند نفر که جعبه های كوچك و سیاه رنگی به دست داشتند عقب و جلو می دویدند و در هر قدمی که آن آقا برمیداشت آنها جعبه هایشان را بالا و پایین می بردند و نورهای خیره کننده ای در اطرافش پخش می کردند. عده ای زن و مرد جلو آن آقای سرطاس دولا و راست می شدند، مدام لبهايشان تکان می خورد و چیزهایی می گفتند و گساه میدید عده ای خم می شدند و دست آن آقا را می بوسیدند.

پری دریایی برای فرشته که تا آن روز چنین صحنه ای ندیده بود

توضیح داد؛

- این جا فرشته جون همونطور که گفتم پرورشگاه است که بچه های فقیرتوش زندگی میکنن، توفکر نکنی که لباسهای اینها همیشه همین جور تمیز و قشنگ و اطو کشیده است. امروز که آقای وجیه المله برای بازدید تشریف آوردن لباسهای بچه ها به این قشنگی شده.

فرشته در حالیکه نمیتوانست شعاع نگاهش را از روی آن آقای سرتاس و چاق و حرکات اطرافیاناش که بی شباهت به بازیهای دستجمعی خودشان مثل «گرگم به هوا» و «حموم شامورچه داره»، بشین و پاشو نبود بردارد زیر لب پرسید:

- آقای وجیه المله کیه پری جون؟

- آقای وجیه المله یکی از مردان بزرگ و ثروتمند و فامیل دارواز بازرگانان معروف و نیکوکار این شهره.

- پدرم داره؟

- بله که داره.

- مادر چطور؟

- حتماً داره.

- خبیلی پول داره؟

- خبیلی، کارخونه هم داره؟

- از کجا آورده خدا خواسته که پولدار بشه؟

- نه فرشته جون، از راه درستی، صداقت و پاکدامنی. پشتکار و

کمک به مردم فقیر.

- خب حالا این آقا اومده اینجا چیکار؟

- اومده از پرورشگاه بازدید کنه به این بچه‌های فقیر کمک کنه.

- اونهایی که قوطیهای سیاه رنگ دستشونه کی ان؟

- اونها عکاس اند، پهلویی هاشون هم خبرنگاران، عکاسها عکس میگیرن خبرنگارها خبرشومینویسن، بعدتوروزنومه چاپ میکنن و وقتی چاپ شد از این آقا پولشو میگیرن.

- روزنومه چیه پری جون؟

... پری دریایی بدون اینکه جواب فرشته رابدهد او را از روی لبه دیوار پایین آورد و دوتایی سوار همان موج نقره‌ای شدند و لحظه‌ای بعد پری و فرشته کنار يك دسته غول پیکر آهنی که صداهاى عجیب و غریبی می کرد و چرخهای زیادی در شکم این دستگاه آهنی می چرخید ایستادند.

- این چیه پری؟

- این چاپخونه است، هرچی اونجا دیدی خبرش اینجا چاپ میشه.. و بعد پری يك شماره روزنامه چاپ شده از روی میز چاپخانه برداشت و بدست فرشته داد.

فرشته عکس مناظری را که در پرورشگاه دیده بود روی صفحه روزنامه دید، همان آقای شکم گنده سرطاس، همان آدمهای دراز و کوتاه و همان خانمهای قد ونیم قد و آدمهایی که دست آن آقا را می بوسیدند و بالاخره عکس بچه‌های فقیر پرورشگاه را دید.

پری شرح زیر عکس را برای فرشته اینطور خواند:

«به طوری که خبرنگار ما گزارش میدهد صبح امروز جناب آقای

وجیه‌الملله که ازبازرگانان معروف و کارخانه‌داران بنام واز زمره مردان نیکوکار و نوع دوست می‌باشند از پرورشگاه شماره صد بازدید کردند و اطفال یتیم و بی‌سرپرست پرورشگاه را مورد محبت و تفقد قرار دادند، در این مراسم عده‌ای از رجال و معاریف و شخصیت‌های اقتصادی و سیاسی و بازرگانان و افراد برجسته مملکتی حضور داشتند. آقای وجیه‌الملله از نقاط مختلف پرورشگاه دیدن کردند و همه جا از طرف مسئولان مربوطه توضیحات لازم داده می‌شد.

بازدید آقای وجیه‌الملله از پرورشگاه در

قاطبه اهالی حسن اثر داشت و همه مردم برای سلامتی وجیه‌الملله دعا می‌کردند، آقای وجیه‌الملله چکی به مبلغ يك ميليون ريال به عنوان كمك به پرورشگاه اهدا کردند.»

. . . بعد از خواندن مطلب روزنامه پری رو به فرشته کرد و

پرسید؟

- حالا فهمیدی تو چرا فقیری؟

- نه پری جان.

- برای اینکه آقای وجیه‌الملله به بازدید پرورشگاه بچه‌های

فقیر بره، عکس و تفصیلاتش در روزنامه‌ها چاپ بشه، کار روزنامه‌ها بچرخه، چاپخونه بگرده و مردم هم از اقدام نیکوکارانه وجیه‌الملله خوشحال بشن.

اگر شما بچه‌های فقیر نباشین آقای وجیه‌الملله از کجا بازدید کنه

و مردم از کجا بفهمند که آقای وجیه‌الملله از مردان نیکوکار این شهره و

عكاس از كجا عكس بگيره و خبرنگار از كجا مطلب تهيه بكنه و بالاخره مردم چه جورى خوشحال بشن و آقاى وجيه المله از كجا محبوبيت كسب كنه و پايه و كالت و وزارت آينده شوپى ريزى بكنه و ده ميليون تومان اعتبار براى خريد كارخونه جديد بگيره؟

لبخند گنگى روى لبهاى گلى و قبطانى فرشته نقش بست پرى دريائى دست فرشته را گرفت و دوتايى از نو سوار موج نقره‌اى شدند و مقابل يك عمارت بزرگ كه درهاى آهنى داشت و ديوارها و پله‌هايش از سنگ مرمر بود ايستادند و لحظه‌اى بعد پرى و فرشته وارد يك سالن بزرگ شدند كه دويست سيصد نفر آدمهاى دراز و کوتاه و چاق و لاغر و شكم‌گنده و سرتاس و بينى عقابى و اخمو و زنهای پير و چاق و جوان اطراف يك ميز بلند در هم مى‌لوليدند و در دست هر کدام هم يك ليوان بود كه آبهاى زرد و سفيد و قرمزى داشت.

روى ميز انواع و اقسام خوراكيها و مرغها و پلوها و خورشتها كه تا آن وقت فرشته حتى و صفش را از زبان مادر بزرگ هم نشنیده بود به چشم مى‌خورد، كف سالن با فرشهاى پوشيده بود كه با پلاس و گلیم خانه فرشته اصلاً شباهتى نمى‌توانست داشته باشد در اين موقع يك نفر آدم چاق شكم‌گنده كه عينك پنبه‌اش را نوك دماغ بزرگش گذاشته بود با صدای بلند خطاب به آن دويست سيصد نفر ليوان بدست گفت:

- خانمهای عزيز، آقاياں محترم و همكاران گرامى!

اميدواريم اين سمينار كه به مدت شش ماه در كشور ما و با شركت

شما مردان شریف و بانوان عزیز تشکیل شده تا علل و جهات پیدایش فقر و وجود کودکان یتیم و فقیر را در جوامع عقب مانده بررسی کند موفق شود گامهای مؤثری در این راه بردارد.

بنده وظیفه خود میدانم که از تشریف فرمایی بانوان و آقایان عضو سمینار سپاسگزاری نموده و امیدوارم بتوانیم با کمک یکدیگر پی به ریشه فقر و علل عقب ماندگی کودکان فقیر ببریم، اینک از خانمها و آقایان دعوت می شود که شام میل بفرمایند و جلسه آینده، فردا شب با همین کیفیت در اینجا تشکیل خواهد شد و کار سمینار دنبال می شود ضمناً از فرصت استفاده می کنم و دستور کار فردا شب سمینار را قرائت می نمایم (در این موقع ناطق دست به جیبش برد و کاغذی بیرون کشید و چنین خواند):

۱ - چرا کودکان یتیم می شوند؟

۲ - علت فقر عمومی چیست؟

۳ - کودکان فقیر چرا زرد و زار و نحیف اند و از چه چیز رنج می برند؟

۴ - عوامل رنج کودکان فقیر چیست؟

حالا حضار محترم را به صرف شام دعوت می کنم...

.. و فرشته با چشمهای حیرت زده اش دید جمعیتی که تا آن موقع عین چوب ایستاده بودند و چشم بدهان مرد عینکی دوخته بودند مثل سیل از جا کنده شدند و به طرف میز هجوم بردند و در يك چشم بهم زدن هر چه خوراکی روی میز بود به غارت بردند.

- پری آهسته بازوی فرشته را فشار داد، حالا فهمیدی چرا فقری

فرشته جان؟

— ... نه.

- برای اینکه اینها اینجا دور هم جمع بشن و تا شش ماه هر شب همینطور که می بینی درباره علل فقر و پریشانی مردم و زندگی تو صحبت کنن و عوامل آن را بررسی کنن!

لبخند گنگی روی لبهای گلی و قیطانی فرشته نقش بست.

پری دست فرشته را گرفت و دوتایی باز سوار همان موج نقره ای شدند و به مجلسی رفتند که قریب دوهزار نفر مرد و زن روی صندلیهایی که پشت هم چیده شده بود نشسته بودند و خانمی پشت میزی ایستاده بود و خطاب به جمعیت می گفت:

- از تشریف فرمایی بانوان و آقایان محترم به این مجلس بی نهایت خرسندیم و خوشحالیم که می بینیم به ندای انسانی ما پاسخ مثبت دادید و ما را در راهی که در پیش گرفته ایم یاری و استعانت فرمودید (و بعد در حالی که بغض گلوی خانم را می فشرد چنین ادامه داد): شما که شام گرم و رخت خواب نرم دارید و جگر گوشگان تنان در ناز و نعمت غوطه ورنده آید امید دارید که در کوچه شما، در محله شما و در همسایگی شما هستند کودکان فقیری که سال تا سال يك وعده غذای گرم نمی خورند و يك دست لباس نرم نمی پوشند؟ بنده به نیابت انجمن نیکوکاران وابسته به جمعیت حامیان کودکان فقیر از حضار محترم تقاضا می کنم که هريك به فراخور حال خود به انجمن كمك كنند تا با استعانت و یاری شما بتوانیم به كمك کودکان فقیر بشتابیم.

بلافاصله فرشته دید چند خانم بلند شدند و جعبه‌های چوبی که با روبانهای سبز و سرخ و سفید تزیین شده بود جلو حضار گرفتند و آنها هم از داخل کیفهای دستی و بغلیشان اسکناسهای رنگ و وارنگی بیرون کشیدند و در جعبه‌های روبان پیچ شده انداختند و یکی یکی از سالن خارج شدند.

وقتی سالن خلوت شد فرشته دید که همان چند نفر خانمی که نطق کردند و پول جمع کردند، اسکناسها را با دقت شمردند و دسته کردند و به تساوی دسته‌های اسکناس را در کیفهایشان گذاشتند و از در سالن بیرون آمدند و در حالیکه با صدای بلند می‌خندیدند، به ظرف اتومبیلهای رنگ و وارنگشان که مثل روبانهای جعبه‌ها بود رفتند، نزدیک اتومبیلها که رسیدند همان خانمی که برای حضار صحبت می‌کرد خطاب به آن چهار پنج خانمی که همراهش بودند گفت:

- بچه‌ها! ... وعده ما ساعت ۸ شب باشگاه عقاب طلائی:

و خانم دیگری که سویچ را در سوراخ دستگیره در اتومبیل می‌چرخاند با خنده صداداری گفت:

- پنج دستی به‌پو کر رقیق:

و یکی دیگر از آن چهار پنج نفر جمله او را تکمیل کرد.

- تا صبح!

..، و لحظه‌ای بعد اتومبیلها از جا کنده شدند و در پیچ خیابان یکی

بعد از دیگری گم شدند. پری به فرشته گفت: - حالا لمبیدی تو چرا فقیر شدی فرشته جون؟

لبخند گنگی روی لبهای گلی و قبطانی فرشته نقش بست.

پری و فرشته سوار موج نقره‌ای شدند و مقابل يك ساختمان عظیم که چند دستگاه اتومبیل آخرین سیستم جلو آن صف کشیده بود توقف کردند فرشته دیده‌ده‌ای پیرزن و پیرمرد و آدمهای فقیر که شکل و شباهت مادر بزرگش را داشتند با فرس و گلیم و چراغ و دیگ و سینی مسی از پله‌های این ساختمان بالا و پایین می‌روند.

پری از فرشته پرسید اینجا کجاست؟

پری او را از پله‌ها بالا برد و در يك اتاق بزرگ چند نفر شکم گنده را که پشت میزهای شیشه‌ای نشسته بودند نشان داد و گفت اینجا شرکت خانه‌سازی برای مردم فقیر است و اینها که می‌آیند و می‌روند و اسباب و اثاثه‌ای که دارند به اینها می‌دهند تا شرکت بعداً در زمینهای نبود آباد و حسرت آباد برایشان خانه بسازد.

چشمهای فرشته برق زد و گفت:

- پس برای من و مادر بزرگ هم خونه می‌سازن؟

- آره فرشته چون به شرط اینکه مادر بزرگ سماور و فانوس و گلیمش و بیاره و به این آقاها بده.

لبخند گنگی روی لبهای فرشته نقش بست.

پری فرشته را با خودش به خیلی جاها برد به گاردن پارتی که به نفع کودکان فقیر تشکیل شده بود برد، به مجلس رقص و شام که از طرف بانوان نیکوکار به نفع کودکان فقیر و یتیم تشکیل شده بود برد، به سالن تئاتر انسانیت که پیس (کودک فقیر) را نمایش می‌دادند و درآمد آن شب را اختصاص به کودکان فقیر داده بودند بود، به هتل دربند که شب نشینی از

طرف هنرمندان برای کمک به کودکان فقیر ترتیب داده شده بود برد. به حزبی که بر سر درش این شعار به چشم می خورد: «هدف ماریشه کن کردن فقر عمومی و نجات کودکان فقیر است» برد و به خیلی جاهای دیگر برد و همه جا را به فرشته نشان داد و دست آخر او را به يك اتاق که مردی تنها پشت میزی نشسته بود و در پناه نور چراغ برق بالای سرش چیزی روی کاغذ می نوشت برد.

فرشته پرسید این کیه؟

پری جواب داد این هم نویسنده است. داره قصه زندگی به دختر فقیر و می نویسه که فردا به مجله بده و پولش بگیره و در عین حال شهرت و محبوبیت کسب کنه.

... فردا صبح که فرشته از خواب بلند شد اولین حرفش به مادر بزرگش

این بود:

- مادر جون، حالا فهمیدی چرا خدا ما رو فقیر کرده؟

- از کجا فهمیدی دخترم؟

- پری دریایی گفت، همه چیز و نشونم داد.

مادر بزرگ با دستك چارقده مملش قطره اشکی را که گوشه چشمش

برق انداخته بود پاک کرد.

قول شرف

ساعت هشت صبح آن روز کنار حوض خانه نشسته بودم. و صورتم را صابون میزد که زنگ در خانه صدا کرد.

بخیال اینکه اصغر آقای سپور است که مثل هر روز برای بردن خاکروب‌های خانه آمده با صورت صابونی و چشمهای نیمه باز فاصله بین حوض و در خانه را طی کردم و در را باز کردم و بدون اینکه دقت کنم پشت دو کیست گفتم:

... سطل خاکروب به اون گوشه است برو خودت بردار.

... و بطرف حوض راه افتادم.

هنوز قدم دوم را برنداشته بودم که صدای نرمی در نهایت لطافت و لطف که میگفت.. سلام آقا..!

سرجایم میخکوبم کرد.

از هولم با گوشه آستین پیراهنم صابونهای روی چشم را پاک کردم و نگاهم را بکریاس دردو ختم، دیدم دخترک هفده هیجده ساله تپل مهل خوشگلی که به فرشته‌های آسمانی بیشتر شبیه بود تا آدم‌های خاکی ایستاده و بمن لبخند میزند با عجله جواب سلامش را دادم و فاصله خودم را با او تا آنجا که امکان داشت کم کردم و متقابلاً لبخندی زدم و

گفتم:

- فرمایشی بود خانم؟

نصف تنه و سینه برجسته‌اش را بداخل حیاط کشید و ابروی لنگه
بلنگه‌ای انداخت و با همان لطف خوش و صدای گیرا که حکم شراب کهنه‌ای
را داشت گفت:

- صبح بخیر آقا!

عرض کردم.. عاقبت شما بخیر خانم.. و سکوت کردم.

.. دخترک لبخندش را غلیظ‌تر کرد و گفت:

- شما صورت‌تون و با چی میشورین!

.. از این سؤال یکه خوردم و دست پاچه شدم که نکند خانم مأمور
وصول عوارض شهرداری یا مالیات‌های خلق الساعه دولت باشد و آمده‌از
من بپرسد که با چه صابونی صورتم را میشویم تا به نسبت ارزش صابون‌از
من عوارش و مالیات بگیرد.

دست و پایم را جمع کردم و بالکنت زبان جواب دادم:

- ملاحظه.. می‌می می‌فرمائید که.. با صابون میشویم!

گفت:

- میدونم.. اما.. آخه با چه صابونی؟

عرض کردم.

.. بابا بابا صابون.. دیگه.. همین صابا صابون، مثل اینکه افکار

مرا خوانده باشد شانه‌اش را بدرتکیه داد و گفت:

اجازه بدین، اول خودمو معرفی کنم. من پیک زیبایی و نظافت هستم
و آمدم که بهترین صابون‌های رو که کارخونه ما تهیه میکنه بشما معرفی

کنم و منباب مستوره هم يك قالب صابون مجانی بشمامیدم که بايك بار امتحان مشتری دائمی محصولات کارخونه «نیست درجهان» بشین. خیالم راحت شد که این فرشته علاوه بر اینکه مأمور وصول مالیات عوارض نیست بيك زیبایی و نظافت هم هست، آب دهانم را فرودادم و در نهایت ادب گفتم.

- خیلی از لطف شما و کارخانه شما ممنونم که تا این حد بفکر زیبایی و نظافت بنده هستید خداوند بشما عوض بدهد... اینطور که خوب نیست خانم.. پس بفرمائید تو!

دخترک با کرشمه یک دستش را بداخل کیسه نایلونی که به همراه داشت فرو برد و يك قالب صابون بیرون آورد و بطرف من دراز کرد که این.. صابون لبخنده! و پوست شمارو بلطافت گلهای بهاری درمیاره.. اما شما باید بمن قول بدین که...
بخیالم می خواهد بگوید که اگر آمدم توی خانه، باید قول بدهی که...

با ذوق زدگی میان حرفش دویدم و گفتم...
- قول شرف میدهم خانم... این چه فرمایشی است، از من خاطر جمع باشید يك لنگه ابرویش را بالا انداخت و گفت:
- آفرین! فقط باید بمن قول شرف بدین که همیشه از صابون لبخند محصول کارخانه «نیست درجهان» استفاده کنین.
از هم وارفتم! اما فوری خودم را جمع و جور کردم و حالت تسلیم و رضا بخودم گرفتم و گفتم.
- بشما قول شرف میدهم که غیر از صابون لبخند از صابون دیگری

استفاده نکنم.

سایه لبخند ملیحی روی لبهای دخترک دوید و انگشتهای دستش را جمع و جور کرد و بلب هایش نزدیک کرد و نوک انگشتهایش را بوسید و بعد بوسه ای را که لای انگشتهایش پنهان شده بود بطرف من انداخت و خدا - حافظی کرد و رفت و مرا بهت زده دم در کاشت.

کف های صورتم را خوب با آب شستم و صابون قبلی را در سطل خاکروبه انداختم و با صابون لبخند مرحمتی پیک زیبایی صورتم را دوسه دست شستم و الحق والانصاف که صابون معطر و نرم خوش رایحه ای بود و با همان یکی دودست پوست صورتم به نرمی پوست سنجاب درآمد، حالا نمیدانم واقعاً صابون عالی بود، یا تأثیر گفته های آن دختر خانم قشنگ و بقول خودش پیک زیبایی.

آن روز سه نوبت صورتم را با همان صابون شستم و چون بخانم قول شرف داده بودم، محض احتیاط فرستادم دو قالب صابون دیگر هم از همان صابون لبخند خریدند که مبادا تمام بشود.

صبح روز بعد که صورتم را شسته بودم و دندانهایم را مسواک میکردم باز در خانه صدا کرد و من بادهان پر کف، در خانه را برای دق الباب کننده گشودم و ابضاً مثل صبح روز گذشته دختر خانمی بهمان زیبایی و لطافت منتهی به شکل و شمایل دیگری در کرباس در ظاهر شد.

پیدا بود که این یکی هم باید یاپیک خوشکلی باشد یاپیک خوشبختی و از این حرفها و تا من رفتم بهم به جنبیم، سلامی کرد و صبح بخیری گفت و سوال کرد.

- شما دندوناتون و باچه خمیر دندونی مسواک میکنین؟

فهمیدم خودش است! گفتم با همین خمیر دندانهای معمولی خانم،
چطور مگر؟

لبخندی زد و گفت:

- حیف از شما واون دندونهای صدف مانندتون نیست که با این
خمیر دندونهای معمولی بشورین؟

بفرمائین! من برای شما يك لوله خمیر دندون که محصول کارخانه
«تک درجهان» است آوردم که هر بار که دندوناتونو مسواک بکنین یکسال
جوون میشین، ریشه دندون قرص میشه، لثه ها محکم میشه و دارای ویتامین
های (الف-ب-جیم-داله) که مخصوص آب و هوای این آب و خاک و دندون
های مردم کشور ما ساخته شده.

گفتم خیلی ممنونم خانم.. همینطوری لطف میفرمائین؟
گفت: بله مجانی بهتون میدم... فقط باین شرط که قول شرف بدین،
همیشه از خمیر دندونهای کارخونه ما استفاده کنین.

دیدم در برابر خانم قدرت مقاومت ندارم و تازه برای من چه فرق
میکند که دندانهایم را با خمیر دندان معمولی مسواک کنم یا خمیر دندان
مرحمتی این خانم، مضافاً باینکه حسن دیگری که این خمیر دندان دارد از
دست زیبارویی بدست من رسیده.

گفتم، قول شرف میدهم که تا عمر دارم و تا دندان در دهانم باقیست
جز با این خمیر دندان با خمیر دیگری دندانهایم را نشویم... باز هم فرمایشی
هست؟

لبخند محبت آمیزی بروی من زد و دستم را در میان پنجه های نرم و
لطیفش فشار ملایمی داد و رفت.

چون قول شرف داده بودم و ممکن بود خمیر دندان کارخانه «تک در جهان» کمیاب بشود ظهر که بخانه برمیگشتم سر راه سه چهار لوله از همان خمیر دندان خریدم و برای اینکه قیافه و اندام پیک های زیبایی و خوشبختی راتا حدی در نظرم مجسم کرده باشم روزی سه الی چهار نوبت صورتم را با صابون لبخند می شستم و دندانهایم را با خمیر دندان کارخانه «تک در جهان» مسواک میکردم بطوریکه روز دوم یا سوم بود که احساس کردم لثه هایم میسوزد.. اما چاره ای نبود، من قول شرف داده بودم.

سه چهار روزی که از این ماجرا گذشت یک روز صبح که در خانه را باز کردم تابسر کارم بروم دختر خانمی که میتوانم بجرأت قسم بخورم به تابلو مینیاتور بیشتر شبیه بود تا آدم قابل لمس در کریاس در سینه به سینه من خورد، بطوریکه بوی مطبوع دهانش مثل عطر گل یاس در همه اعضا وجودم پراکنده شد و قبل از اینکه من سینه ام را از مقابل سینه برجسته عارف کشش کنار بکشم، گفت.. صبح بخیر آقا!

فهمیدم این یکی هم باید پیک از همان پیک ها باشد.
گفتم.

صبح بخیر دختر خانم قشنگ.

نگاهی به یقه پیراهنم انداخت و با ناخن لال زده و کشیده اش ناخن روی یقه ام کشید و گفت.

— به بینم آقا!.. شما لباس هاتونو با چی میشورین؟

گفتم ببخشین خانم.. شما رخت شورین؟

مثل اینکه از این سوال من خوشش نیامده باشد ابروهایش را درهم

کشید و گفت.

نخیر! من «ویزیتور» و درحقیقت پیک سلامت و بهداشت هستم و شما اگر از این ببعده لباسها تونو با پودر رختشویی صحرا بشورین پیراهن تون از برف سفیدتر و از گل لطیف تر میشه.

- گفتم آخر خانم...

میان حرفم دوید و درحالیکه قوطی پودری بطرف من دراز میکرد با ملاحظت خاص و عشوهای که فقط از عهده خودش ساخته بود گفت:

بفرمائین، من به قوطی پودر لباسشویی صحرا بشما تقدیم میکنم که لباسها تونو با این پودر بشورین و اگر راضی بودین باید بمن قول شرف بدین که...

حرفش را قطع کردم و گفتم بقیه اش را خودم بلدم... قول شرف می‌دهم که غیر از پودر صحرا پودر دیگری مصرف نکنم.. حالا خوب شد خوشگله؟

چنان مژه‌های روی هم گذاشت و برداشت که انگار دفتر زندگی مرا بستند و دوباره گشودند.

خانم قول شرف گرفت و قوطی پودر را بمن داد و رفت و من بداخل خانه برگشتم و به ننه (پیرزنی است که سالهاست در خانه ماست) گفتم ننه من قول شرف داده ام که بعد از این لباسها ایمان را یغیر از این پودر با پودر دیگری نشوئیم و توهم از همین حالا مشغول بشو.

یکی دوروزی هم از آمدن پیک سومی گذشت که باز یکروز صبح زنگ در خانه صدا کرد.

ننه رفت و در را باز کرد و آمد و گفت، باشما کاردارند بدرخانه رفتم باز چشم بیکی از همان پیک‌های ترو تمیز افتاد.

سلام کردم، صبح بخیری گفت و يك دستش را بلند کرد و در نهایت
لطف و محبت افقی روی شانه‌ام گذاشت.
گفتم ببخشید خانم، شما هم پيك نظافت و زیبائی و خوشبختی و
سلامت و از این چیزها هستید؟
لبخندی زد و گفت:

— ای شیطان! از کجا فهمیدی؟

خواستم بگویم که قبل از شما سعادت زیارت سه پيك دیگر را پیدا
کرده‌ام، ترسیدم حسودیش بشود و اوقاتش تلخ بشود و بامن قهر کند، چه
میشود کرد، آدمیزاد است و هزار جور فکر و خیال میکند... گفتم.
— نخیر قیافه قشنگ و آسمانی شما نشان می‌دهد که یا پيك باید
باشید یا فرشته.

چیزی نگفت لبخندی زد و کیسه نابلونی که به همراه داشت کنار
پایش روی زمین گذاشت و دست دیگرش را هم افقی روی این یکی شانه‌ام
گذاشت و گفت:

— تو صورتتو با چی می‌شوری مامانی؟

— دهه ... ! این یکی خیلی با محبت تر و خودمانی تر از قبلی -
هاست!

همانطور که سینه بسینه‌اش اپستاده بودم و جم نمی‌خوردم که مبادا
دستش از روی شانه‌ام بلغزد و من دیگر سنگینی دستهای لطیفش را روی
شانه‌هایم احساس نکنم:
گفتم:
— با صابون لبخند.

اخمهایش را در هم کشید که:

— واه.. مرده شور! مگه از ریختن خودت بیزاری که با صابون لبخند
صورت تو میشوری؟ صابون لبخند هم شد صابون! همه اش آهک و تیزاب و
پیه و آشفاله!

اون صابون صورت آدم و پوسته می‌کنه، چربی پوست و خشک
می‌کنه، چین تو صورت آدم میندازه و سر به ماه آدم و بشکل دده بزم آراء
در میاره!

لرزش محسوسی در رگ و ریشه وجودم دوید، در نی نی شفاف
چشمهای دخترک صورت وحشتناک و زشتی از خودم دیدم... چه بد! این
خانم راست میگه، من می‌بینم چندروزه پوست صورتم خشکی کرده و مثل
اینکه کوتاه شده باشه... میسوزه... تونگومال همین صابون مرده شوری
لبخنده.. با دستپاچگی گفتم حالا خانم شما..
حرفم را قطع کرد و گفت:

— من به قالب صابون ساخت کارخونه نسترن بشما میدم تا به بینین
صابون خوب چیه؟ مضافاً باینکه کارخونه ما بمصرف کنندگان محصولاتش
یه کاديلاك و دوتا اتوبوس و سه تا هم خونه جایزه میده، اما شما باید بمن
قول شرف بدین که همیشه صابون نسترن مصرف کنین.

شما می‌بودید این قول شرف را نمیدادید که در مقابل سه تا خانه و يك
كاديلاك و دوتا اتوبوس و يك قالب صابون مجانی بگیریید؟
گفتم بروی چشم خانم، قول شرف میدهم که تا عمر دارم فقط صابون
نسترن مصرف کنم.

خانم يك قالب صابون بمن داد و رفت اما مشکل کار اینجا بود که

تکلیف قول شرفی که بنده به پیک زیبایی و باصلاح «ویزیتور» کارخانه صابون پزی لبخند داده بودم چه میشد؟ مردی گفتند، زنی گفتند، بهمین سادگی که نمیشود آدم زیر قولش بزند؟

برای اینکه احترام به قولم گذاشته باشم تصمیم گرفتم در روز يك وعده با صابون لبخند و يك وعده هم با صابون نسترن صورتم را بشویم، درکش و قوس گرفتن تصمیم بودم که باز ننه صدا کرد.

- آقا!

- گفتم.. بله!

گفت دم در شما را کار دارند.

قالب صابون نسترن را روی سربخاری اطاق گذاشتم و بدرخانه رفتم، خانم بلند اندام قشنگی دم درخانه منتظرم بود، شستم خبر شد که پیک تازه ایست.

سلام کردم و گفتم فرمایشی بود خانم؟

گفت من پیک سعادت و..

حرفش را قطع کردم و گفتم، ارادت قبلی دارم. خانم نگاهش را درنی نی چشمهایم چپاند و بالبخندی که شاید در کلاس مخصوصی یاد گرفته بود گفت:

- از کجا...؟

عرض کردم، سابقه معرفتی حضورتان دارم... حالا منظور؟

دستش را پیش آورد و بادوانگشتش لب مرا بطرف زنخندان پائین

کشید و بادقت و کنجکاوی يك دندانپزشك نگاهی بدندانهایم کرد و بعد با

وحشت توأم بادلسوزی گفت:

- آقا!

- گفتم.. بله خانم.

گفت. هیچوقت توی آینه نگاه کردین؟

يك دور زبانم را دور دهانم چرخاندم و گفتم.

- منظورتان را نمی فهمم؟

مکشی کرد و گفت:

- بخدا حیف از شماست، آخه شما چه جوری روتون میشه که با این

دندونا بخندین و بابا خانم و دختر خانم قشنگی حرف بزنین؟

- دهه! مگردندانهای من چه عیبی دارد خانم؟

خانم قهقهه بلندی سر داد که.. اینها دندون نیست اینها مایه

خجالته! چرا نمیشورین، چرا مواظبت نمیکنین؟

با دستپاچگی گفتم.. والله خانم میشویم با بهترین خمیر دندانها

هم مسواک میکنم، یعنی خمیر دندان کارخانه «تک درجهان» آنوقت شما..

لبه‌هایش را غنچه وار جمع کرد و حالت تنفری بآنها داد و ابروهایش

را بالا کشید و مثل اینکه نفرت انگیزترین صحنه‌ها در برابرش مجسم شده

باشد گفت.

- واه... واه... واه... اگه هالو بازار نره بازار میگنده... خمیر

دندون تک درجهان... خُبّه خُبّه تورو خدا، مرده شور کارخونه شو بیره با

صاحبش، بیا این خمیر دندون (کوتاهندا کس) و بگیر و دندوناتو مسواک کن

تا بفهمی خیر دندون چیه؟

به بین سردوروز لثه‌ها مثل فولاد میشه یانه؟

به بین دهنّت بوی گل میگیره یانه؟

... خمیر دندون تك در جهان ۱۹۱ خاك بر سرشون كنن با محصول
شون، غیر از اینکه کلاه برداری كنن و مردم و بچاپن و جیب هاشونو پر كنن
هنر دیگه ای ندارن بیاجونی! این خمیر دندون و مجانی بگیر تا بفهمی
خمیر دندون یعنی «کوتاهندا کس» مضافاً باینکه کارخونه ما بمصرف
كنندگان محصولاتش دوتا کامیون و يك كشتی و دوتا زیر دریائی هم جایزه
میده.

- گفتم چشم... ولی...

حرفم راقطع کرد و گفت.

- ولی باید بمن قول شرف بدین که..

- گفتم آخه من قول شرف باونها هم...

نگذاشت حرفم را تمام كنم و خیلی آمرانه گفت من این چیزها سرم
نمیشه، اگه پیام ببینم با خمیر دندون دیگه ای دندوناتو مسواك كردی،
دیگه... نه من! نه تو! خوب مامانی! و انگشتی بزیر چانه ام زد و رفت.
هنوز گرد پای خانم درخم كوچه ننشسته بود و من مانده بودم و قول
شرف هائی كه داده بودم و كشتی ها و كامیونها و خانه هائی كه بعداً قرار بود
تحويل بگیرم كه مجدداً زنگ در خانه صدا كرد.

در را باز كردم خانمی بود در نهایت زیبائی، مانده بودم متحیر كه
این كارخانه ها از كجا این خوشگل ها را دست چین كرده بودند، من چیزی
میگویم، شما چیزی می شنوید.

با دستپاچگی سلام كردم... و خانم كه پیدا بود توپش خیلی پراست
بدون اینکه جواب سلام مرا بدهد مثل اینکه ارث پدر صاحب كارخانه را
دست من سپرده باشد گفت.

- این پیرهن چیه ننت کردی؟

دستهایم را بهم مالیدم و عرض کردم.

- کنتواریه: بهشهره... برای چی خانم؟

گفت:

- میدونم کنتواریه... اما چرا اینقدر کثیف و چرک مُرده!

- گفتم... والله خانم چه میدانم چرا چرک مُرده! ننه شسته!

بیشتر عصبانی شد و همانطور که در کرباس در ایستاده بود صدا

کرد.

- ننه:.. ننه!

پیرزن سراسیمه از آشپزخانه بداخل حیاط دوید و تا خانم چشمش

به ننه مادرمرده افتاد روی پیرزن براق شد که:

- مگه پیرهن آقاروباچی میشوری ننه؟

- ننه از همه جا بیخبرهم جواب داد:

- باپودر صحرا خانم! خود آقا دستور دادن.

خانم باشنیدن اسم پودر صحرا يك قد از جا پرید و صورتش را درهم

کشید و گفت:

- آقا برای خودش گفته... پودر صحرا! خاک بر سرشون کنن.

ننه جا خورد.. که خاک بر سر کی بکنن خانم.. تو اصلا چکاره ای؟

خانم مثل اینکه سؤال ننه را نشنیده باشد.

با حالت تأسف کف دست چپش را محکم به پشت دست راستش

کوبید که:

- خاک بر سر حقّه بازشون بکنن... کلاه وردارها... فلان فلان شده ها..

به بین پول نازنین مردم و چه جوری از چنگ شون درمیارن و آهك و تیز آب و
كثافت بهشون میفروشن و... تازه اسمش رو هم میگذارن خدمت، مثل
اینكه پول علف خرسه مرده شورشونو ببره با اون جنس و محصولشون.

... بیا جلوننه.. به بینم!

پیرزن ننه كه تا شغال شده بود در چنین راه آبی گیر نیفتاده بود و
نمیدانست اصل قضیه چیست و طرف حساب خانم کیست باترس ولرزیک
قدم جلو گذاشت كه..

- بفرمائین خانم!

خانم بادی به غیب انداخت و گفت:

- به حرفهای آقا گوش نکن، دیگه هم نه بینم كه لباسهای آقاروبا
پودر نمیدونم صحرا و محرا و كوفت و زهرمار و این آت آشغال هاشستی!
این قوطی پودر و بگيروا از این ببعده لباسهای آقاروبا این پودر بشور، این
پودر «آبشاره» به ذره پودر به دنیا كف، فهمیدی ننه؟
- بعله!

- آها... يادت باشه باقا بگی نمره كمر قوطی هارو ببره و با درس
پشت قوطی بكار خونه ما بفرسته، ما بمصرف كنندگان محصولات مون
دوتا هواپیما چهار تا بولدزر، پنج تا كاخ بیلاقی میدیم.. ولی باید هم
توهم آقا قول شرف بدین كه جز پودر رختشویی «آبشاره» پودر دیگه ای
مصرف نکنین!

خانم داد و رفت و باز من ماندم و ننه و مشتی پودر رختشویی و خمیر
دندان و صابون.

... در دسرتان ندهم، ظرف يك ماه.. بعله.. يك ماه.. حالا دوسه روز

کم‌وزیادش مهم نیست، ده‌تا پیک‌زیبائی و نظافت بدرخانه ما آمدند و ده جور صابون سوسن و لادن و نسترن و لبخند که همه‌شان هم از دم یا اتومبیل و هواپیما، یا کشتی و قطار و زیردریائی و خانه و آپارتمان جایزه داشت بمن دادند و من هم فحش و ناسزا و بد و بیراه نثار کارخانه رقیب کردند و از من قول شرف گرفتند و رفتند.

ده تا قاصد بهداشت و سلامت بدرخانه ما آمدند و ده جور خمیر دندان با جایزه و بی‌جایزه بمن دادند و قول شرف گرفتند و رفتند.

ده‌تا فرشته رختشوا و پیک لطافت بدرخانه ما آمدند و ده جور پودر رختشوئی صحرا و بیابان و رودخانه و آبشار و تگرگ و باران و شب‌نم، با جایزه و بی‌جایزه بمن دادند و قول شرف گرفتند که لباسهایمان را بغیر از پودر آنها با پودر دیگری نشوئیم و رفتند، و حالا چون منم بهمه‌شان قول شرف داده‌ام روزی ده نوبت باده جور صابون صورتم را می‌شویم و با ده جور خمیر دندان، دندانهایم را مسواک می‌کنم و «ننه» مادر مرده باده جور پودر رختشوئی لباسهای ما را می‌شوید.

... و مدتی است که نمیدانم چرا صورتم خشکی کرده و پشت دستهایم قاج قاج شده و ترك خورده و لثه‌هایم حساس شده و درد میکند و از همه بدتر ردیف جلودندانهایم ریشه‌نماوزننده و بدتر کبب شده... مضافاً اینکه از اینطرف پیراهن می‌خرم و همینکه يك بار ننه با پودرهای رختشوئی قول شرف داده شده بنده می‌شوید به صورت پارچه‌های «بید» زده و پوسیده و از هم دررفته درمی‌آید که خدا را بسر شاهد می‌گیرم پیراهنی که همیشه شش ماه برایم کار میکرد حالا به «شور» دوم نمیرسد، نمیدانم علتش چیست؟ بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم یقیناً این صابونها و پودرها و خمیر دندانها

چون باهم نمی سازند مرا باین روزانداخته اند و یا چون باهم سازش کرده اند
این بلا را بر من و لباسهای نازنینم درآورده اند؟!
... خدا میدانند... من چه میدانم!

مخترع گمنام

اهمیت گورستان شهر كوچك ما بخاطر وجود نابغه‌یی بود که در آن دفن بود. یعنی این مقبره سالها بود که در گورستان شهر ما وجود داشت، ولی کسی نمی‌دانست که خاک این قسمت از بیابان غرب شهر ما چه گوهر گرانبهایی در سینه دارد، تا اینکه چندتا خارجی به ما گفتند، که ای کاش نگفته بودند.

حسن شهرهای كوچك در این است که به محض اینکه ناشناسی در آن‌ها پیدا بشود، زود شناخته می‌شود، تاچه رسد به اینکه این ناشناس خارجی و باصطلاح فرنگی باشد. آنهم چند نفر.

يك روز در شهر ولوله افتاد كه چند نفر فرنگی آمده‌اند و در گورستان شهر ما دنبال گنج می‌گردند، دنبال گنج گشتن آنها آنقدر مهم نبود که کافر بودنشان اهمیت داشت، ولی چون قبلا از مقامات مسئول و عالیرتبه شهر اجازه گرفته بودند که در قبرستان مسلمانان جستجو کنند، ما زورمان به آنها نمی‌رسید و گرنه همان موقع که این خبر در شهر پیچید، عده‌یی تصمیم داشتند بابل و کلنگ و چوب و چماق به گورستان بروند و همانجا قلم پای همه‌شان را بشکنند. این خارجیها که سه نفر بودند، چند روزی بیشتر در شهر مانده‌اند و رفتند و ما بالاخره نفهمیدیم که گنج پیدا

کردند یانه و اصولاً دنبال گنج در گورستان نیمه متروک ما می گشتند یا چیز دیگری، چون هر کسی چیزی می گفت.

يك ماهی بیشتر طول نکشید که دیدیم از طرف حکومت اعلانهایی بدیوار زده اند و مردم جمع شده اند و با سواها با صدای بلند نوشته های اعلان را برای دیگران می خوانند. معلوم شد که آن چند نفر خارجی که يك ماه پیش به شهر ما آمدند و در گورستان متروکه شهر ما جستجو می کردند، موفق شده اند گور مخترع بزرگی را کشف کنند که تا آن روز گارگمنام بوده و می گفتند حکومت نوشته که باید مردم پول جمع کنند و يك مقبره باشکوه برای این گور که می گفتند داخلش يك مخترع بزرگ خوابیده بسازند و از آن روز به بعد رفتاری مایشروع شد که داستانش نسبتاً مفصل است و من خلاصه اش می کنم: شایعه زیاد بود و هر کس چیزی درباره اختراعات مخترع مرحوم گمنام شهر ما می گفت، ولی با چند روزنامه بی که به شهر ما رسیده بود و دیگران خوانده بودند به خیلی از شایعات موجود در شهر خاتمه داده شد، چون از قول همان خارجیها که در روزنامه ها نوشته شده بود، نقل می کردند که سی سال قبل در این شهر مردی زندگی می کرده به نام «اختراع شجاع» که اختراعات فراوانی کرده و چون کسی قدرش را در زمان حیاتش ندانسته، در عسرت و گمنامی و فقر و فاقه زندگی می کرده و بعد گوشه خیابان گمنام مرده و گمنام دفنش کرده اند و باز از قول همان فرنگیها نقل می کردند که بزرگترین اختراع آن مرحوم یعنی مرحوم «اختراع شجاع» اختراع يك نوع «بادكنك بی صدا» بوده که در موقع ترکیدن صدا نمی کرده، البته آنها معتقد بودند (یعنی همان فرنگیها) که «اختراع شجاع» ما اختراعات بیشتری داشته، مثل اختراع آفتابه بی لوله،

آبکش بدون سوراخ، سطل بدون ته، صابون بی کف، سماور بی شیر... ولی اختراع بادکنک بدون صدایش از همه مهمتر بوده. از جایی که میگویند این خارجیها در همه کارها، بخصوص کارهای تحقیقاتی و باستانی خیلی دقیق اند و تارگ و ریشه اصل قضیه را درنیاورند و لکن معامله نیستند، شجره نامه اختراع شجاع را هم پیدا کرده بودند و معلوم شده بود که خدا پیامر از اختراع شجاع در شهر ما متولد شده و همین افتخار برای ما کافی بود که هم شهری آن مرحوم باشیم، ولی پدر آن خدا پیامر اهل «جنجال آباد» بوده و در «مسکین آباد» زن گرفته بوده بعد به شهر ما آمده بودند و خداوند اختراع شجاع را باین زوج خوشبخت یعنی پدر و مادرش عنایت فرموده بود که برای مامم نبود پدر و مادر اختراع شجاع اهل کجا باشند اصل تولد اختراع شجاع مطرح بود، که آنهم طبق شواهد موجود و مدارك غیر قابل انکار، این نابغه در شهر ما متولد شده بود و جای هیچگونه بحث و تردیدی هم نبود و تصدیق می کنید که ماحق داشتیم به جنجال آبادیها و مسکین آبادیها فخر بفروسیم، چون در گورستان ما يك نابغه و مخترع عظیم الشان خوابیده بود و آنها در قبرستانشان اختراع شجاع نداشتند شما نمی دانید وقتی که قرار شد از طرف حکومت برای ساختمان بنای آرامگاه مخروبه اختراع شجاع پول جمع کنند مردم چه کردند؟ یکی قلك بچه اش را شکست و سهمش را داد، یکی از همسایه اش قرض کرد، دیگری فرش زیر پایش را فروخت، یکی طلاهای زنش را که روی جهیزیه اش بود به پول نزدیک کرد و جان کلام بیست روز طول نکشید که کلی پول در حساب مخصوص بانکی حکومت جمع شد. در يك روز مغین در محل دارالحکومه جمع شدیم و هیئت امنایی از میان خودمان انتخاب کردیم و به آنها و کالت

دادیم که با پولهای جمع آوری شده ماهرچه زودتر، به کوری چشم جنجال آبادیها و مسکین آبادیها، يك آرامگاه شکوهمند بسازند و هیئت امنای هم صادقانه دامن همت به کمر زدند و زیر نظر حکومت مشغول کار شدند و هر روز خبر پیشرفت ساختمان آرامگاه با آب و تاب هرچه بیشتر به مرکز فرستاده می شد و از طریق مقامات مرکزی هم به روزنامه ها و مجلات فرستاده می شد و آنها گاهی با عکس و گاهی بی عکس خبرها را چاپ می کردند و ما خوب می دیدیم که جاسوسهای جنجال آباد و مسکین آباد کاملاً را زیر نظر دارند و هر روز خبرهای پیشرفت کار ساختمان را برای همشهری هایشان می برند، ولی ما اعتنایی به آنها نداشتیم.

کار بنای آرامگاه مرحوم اختراع شجاع حدود سه سال طول کشید و در این مدت چهار پنج مرتبه هیئت امنای پول کم آوردند که باز ما به همان طریق که گفتیم بین خودمان سرشکن کردیم و نگذاشتیم کار تعطیل بشود و بالاخره بعد از این مدت کار ساختمان آرامگاه تمام شد، آنهم چه ساختمانی؟ کاش دیده بودید.

روز افتتاح همه سرخاک رفتیم، دور مقبره اختراع شجاع را آب و جارو کردیم، فرش انداختیم، میز گذاشتیم، روی میزها سینی میوه و دیسهای شیرینی چیدیم و خیلی از این کارها، ضمناً در باطن برای اینکه دل جنجال آبادیها و مسکین آبادیها را بسوزانیم و در ظاهر به این عنوان که شما هم از این افتخار سهمی دارید، عده بی از سرجنابانهایشان را دعوت کردیم، ولی می دیدیم که خون خورشان را می خورد و چشم دیدن ما را ندارند و اگر ترس از آقای حاکم و مأمورانش نبود، همانجا ما را قطعه - قطعه می کردند و آرامگاه را با خاک یکسان می کردند، ولی خدا خیر بدهد

به جناب آقای حاکم ونوکران تفنگ به دوشش که نگذاشتند آب از آب
تکان بخورد.

قبل از افتتاح آرامگاه، ایراد نطقهای غرّاً و چنین و چنان، در منقبت
مرحوم «اختراع شجاع» و خدمات ارزنده او به عالم علم و دانش و بشریت
شروع شد و ناطقین چنان در باره نبوغ و عظمت فکر و بلندی اندیشه و
اختراعات آن خدا بیامرز داد سخن می دادند که بی پدرها انگار پنجاه سال
با مرحوم اختراع شجاع هم کاسه بودند و نمی دانستند تا قبل از کشف
فرنگیها، اختراع شجاع از گرسنگی کنار کوچه شهر خودشان مرده. خب
طفلکیها تقصیری هم نداشتند کف دستشان را که بونکرده بودند، بدانند
اختراع شجاع کیست و چکاره است و او هم که آدم متظاهری نبوده و به کسی
نمی گفته چکاره است. بهر حال حرفها و نطقها ته کشید و جناب آقای حاکم
در میان شور و هلهله و کف زدنهای حضار، آرامگاه را افتتاح کردند و
ساعتی بعد هم مراسم تمام شد و دوباره همان سکوت سنگین همیشگی بر
فضای گورستان سایه انداخت.

يك ماهی گذشت و مردم گرفتار هم به دنبال کسب و کار زندگیشان
رفتند البته در خلال این مدت عده‌یی از اطراف برای زیارت و دیدن مقبره
اختراع شجاع می آمدند، ولی کار به کار کسی نداشتند تا اینکه يك روز
صبح این خبر مثل بمب در شهر كوچك ما تركید که جنجال آبادیها شبانه
به گورستان شهر ما حمله کرده اند و بعد از اینکه دست و پای زن و شوهری
که متولی و محافظ گورستان و خصوصاً مقبره «اختراع شجاع» بوده، با
طناب بسته اند، قبر را شکافته اند و استخوانهای نیمه پوسیده و مایه فخر و
مباهات ما را در يك کیسه گونی ریخته اند و با خودشان به جنجال آباد

برده‌اند و پیغام داده‌اند که ماحق خودمان را گرفتیم و اختراع شجاع‌مان را با خودمان بردیم، چون همانطور که آن خارجیها (مستشرقین) شجره-نامه «اختراع شجاع» را پیدا کردند، پدرش جنگال‌آبادی بوده و در نتیجه اختراع شجاع به ما می‌رسد. حالا شما وضع شهر ما را مجسم کنید که چه مشغله‌بی بها شده و چه بلا تکلیفی گریبانگیر مردم شهر ما شده است، از همه بیشتر قوم و خویشها و بستگان اختراع شجاع بینایی می‌کردند.

مثل اینکه یادم رفت بگویم بعد از کشف حقیقت بوسیله خارجیها و اثبات پایه علمی و مقام جهانی اختراع شجاع، آن مرحوم باندازه یک دور تسبیح قوم و خویش در شهر ما پیدا کرد که همه خود را یا منسوب سببی یا منسوب نسبی و وابسته به آن خدا بی‌سارمز می‌دانستند. و بعضیها هم افتخار آشنایی و دیدن اختراع شجاع را در زمان حیاتش از افتخارات خانوادگی و فامیلی خود می‌دانستند.

بهر حال کار بالا گرفت و با اینکه جناب آقای حاکم به ما قول داده بودند که از راه مکاتبه و اجرای قانون و از طریق مسالمت‌آمیز کار را فیصله بدهند و جنازه اختراع شجاع را به شهر ما و زادگاه اصلیش برگردانند، ما طاقت نداشتیم، چون کاری که آقای حاکم می‌خواست بکند سر بردن با پنبه بود که اینکار هم با مزاج تند و آتشین ما سازگار نبود، ما اختراع شجاع‌مان را می‌خواستیم، درست است که پدر آن خدا بی‌سارمز جنگال‌آبادی بوده، ولی اختراع شجاع در شهر ما به دنیا آمده بود و ربطی به جنگال‌آبادیها نداشت. خارجیها هم که مرض نداشتند دروغ بگویند. جنگال‌آبادیها هم بعد از بردن استخوانهای اختراع شجاع به شهر خودشان،

آنچنان از آن خدا بیامرز گوربگور شده حفاظت می کردند که اگر کلاغی از روی قبرستانشان پرواز می کرد، هدف گلوله اش قرار می دادند، ولی کار از این حرفها گذشته بود و مسئله حفظ حیثیت و شرافت و گرفتن حق در میان بود و باز گرداندن استخوانهای اختراع شجاع. دوسه ماهی که از ماجرای سرقت جنجال آبادیها گذشت، چهار پنج نفر از جوانان شجاع و ماجراجوی شهر ماکه خون «افتخار دوستی» در رگ و پی وجودشان می جوشید، در يك شب سرد زمستانی از خلوتی شهر و گورستان جنجال - آبادیها استفاده کردند و با يك بورش ناگهانی در تاریکی نیمه شب، همان کاری را که با نگهبانان گورستان جنجال آباد کردند که چند ماه قبل آنها با نگهبانان گورستان شهر ماکه کرده بودند، با این تفاوت که کیسه گونی محتوی استخوان پوسیده های اختراع شجاع را با مقداری از ااثاث داخل مقبره که جنجال آبادیها برای تزیین گذاشته بودند، با خودشان آوردند. درست یادم نیست چی بود، می گفتند دوتا «قندیل» مسی و چهار تا «شمعدان» برنجی و مشتی خرت و پرت دیگر با خودشان آورده بودند. شما نمی دانید بعد از این فتح و پیروزی که نصیب ما شد چه قیامتی در شهر برپا شد، زن و مرد و كوچك و بزرگ در خیابانها و كوچه های رقصیدیم و بهم تبريك می گفتیم و این مرتبه نگهبانان گورستان و مقبره اختراع شجاع را بیشتر کردیم ولی جنجال آبادیها که زخمی شده بودند به این آسانیه دست بردار نبودند، به عناوین مختلف در کار ما موش کشی می کردند و ما هم داریم در حال جنگ و گریز با جنجال آبادیها بودیم، در نتیجه این درگیری به کلی مسکین آبادیها را که زادگاه مادری «اختراع شجاع» بود از یاد برده بودیم و فقط مواظب بودیم که جنجال آبادیها به

مردۀ ما و استخوان پوسیده‌های او چشم زخم نزنند و همین غفلت و بی‌خبری ما از جبههٔ مسکین آبادیها باعث شد آنها در يك فرصت کوتاه‌ولی مناسب موفق بشوند کیسه‌گونی محتوی استخوانهای «اختراع شجاع» را به مسکین آباد خودشان ببرند و این تازه اول کار بود. چون ما می‌بایست در دو جبهه به‌جنگیم. هم با جنجال آبادیها و هم مسکین آبادیها و وظیفهٔ اول ما فعلانجات «اختراع شجاع» خدا بیامرز از گورستان مسکین آبادیها بود که کاری بس صعب و دشوار می‌نمود.

چون نیرویمان در نبرد با جنجال آبادیها تحلیل رفته بود، خواستیم پس گرفتن جنازهٔ اختراع شجاع را با خواهش و التماس و من بمیرم و تو بمیری از مسکین آبادیها حل کنیم، ولی مگر آنها زیر بار می‌رفتند؟ سالها بود که دنبال چنین فرصتی می‌گشتند. حالا که این فرصت پیدا شده و گورستانشان که سنگ نوى آن بچه می‌کرد، به چنین افتخار بزرگی نایل آمده که در دل خودش اختراع شجاع به آن عظمت لنگهداری کند، مگر به این سادگیها تسلیم می‌شدند و رضایت می‌دادند؟

در دسرتان ندهم، گوشى خوابانديم تا در يك فرصت مناسب موفق شدیم حقمان را از مسکین آبادیها (زادگاه مادری مخترع شجاع) بگیریم و استخوانهای (اختراع شجاع) را که در اثر کش و واکش ما، بتدریج بصورت «پودر» درآمده بود به جای اولش برگردانیم.

از همه بدتر مقبرهٔ خدا بیامرز اختراع شجاع بود که پس از آنهمه خرجی که کرده بودیم، حیف شد. ما که کم کم خسته شدیم و (ول) کردیم و دیگر آن شور و شوق اولیه را برای پس گرفتن اختراع شجاع نداشتیم، جنجال آبادیها و مسکین آبادیها هم همینطور، ولش کردند، اما

محققین و باستانشناسان و مقبره‌شناسان و مخترع کشف‌کنها ما را ول
نمی‌کنند و هر روز تحقیق تازه‌یی درباره‌ جد پدری وجد مادری اختراع-
شجاع می‌کنند و پرسشنامه‌ تازه‌یی به درخانه‌هایمان می‌فرستند و به‌عنوان
مطلع و هم‌شهری اختراع شجاع از ما می‌خواهند که بگوییم پدر اختراع
شجاع زن‌بابا هم داشته یا نداشته.

چشمه آب حیات

شما باغ حاج اسمعیل رانده بودید، در دهکده‌یی واقع در مشرق شهر ما بود. کاش می‌دیدید، من چیزی از این باغ تعریف می‌کنم شما چیزی می‌شنوید اگر بهشت «شداد» ی‌شنیده‌اید همان باغ حاج اسمعیل بود باضافه اینکه بجای «شداد» صاحبش مردی دیندار، خداپرست، باتقوی و جان‌کلام مسلمان تمام عیار و یک آدم بمعنی واقعی کلمه که باید مثل «دیوژن» چراغ برداشت و در بدر دنبالشان گشت و بمصداق (صفای هر چمن از روی باغبان پیدا است) ظاهر باغش هم مثل صفای باطن خودش بود. باغی بود نسبتاً بزرگ و پر از دار و درخت و درختچه‌های میوه از انواع و اقسام که پشت این باغ هم مزرعه حاج اسمعیل قرار داشت که حاجی در آن مزرعه در فصول مختلف سال گندم و جو و ذرت و شبدر و سبزیجات می‌کاشت و تابستانها هم صیفی‌کاری داشت. باغ حاج اسمعیل در دهکده‌یی قرار داشت که دیگران هم در آن دهکده و اطرافش باغ و مزرعه داشتند ولی باغ و مزرعه هیچکدام از آنها به پای باغ و مزرعه حاج اسمعیل نمی‌رسید و آن سرسبزی و طراوت باغ و مزرعه او را نداشت.

باغ و مزرعه حاج اسمعیل در سینه کش دامنه يك سلسله كوه كه در
 شمال دهكده به چشم می خورد قرار داشت، این دامنه یا دشت كه شیب
 ملایمی از شمال به جنوب داشت كلاً متعلق به حاج اسمعیل بود و از قناتی
 كه جد پدری حاج اسمعیل درهای كوههای شمال دهكده احداث کرده بود
 مشروب می شد نمی دانم خواست خدا بود یا كار طبیعت با پاکی قلب خود
 حاج اسمعیل واجدادش كه آب این قنات، با اصطلاح معروف، تومنی هفت
 صنار با سایر قنات مشابه تفاوت داشت، چه از نظر حجم آبی كه از مظهر
 این قنات خارج می شد و روی زمین ظاهر می گشت و چه از نظر طعم و مزه و
 برندی و سردی، در چله تابستان كه آتش از هوا می بارید اهل قریه كه برای
 بردن آب با سطل و كوزه به سر قنات حاج اسمعیل می آمدند با هم شرط بندی
 می كردند كه هر كس بتواند ظرف مثلاً ده دقیقه بیست تا ریگ از كف جوی
 قنات حاج اسمعیل بردارد شرط را برده است، از بس آبش سرد بود. میزان
 آب این قنات را دقیقاً نمی دانم چه قدر بود كه بگویم مثلاً در ساعت ده سنك
 یا پانزده سنك آب می داد ولی همینقدر می توانم بگویم كه خیلی آب داشت
 و از همه قناتهایی كه من تا آن زمان دیده بودم آبش بیشتر بود. فاصله
 مظهر قنات، جایی كه آب قنات روی زمین ظاهر می شد تا پشت دیوار شمالی
 باغ حاج اسمعیل حدود سیصد و پنجاه الی چهار صد قدم بود كه آب از
 زیر دیوار باغ بوسیله يك مجرا وارد باغ می شد و پس از اینکه در دونه
 بزرگ و عمیق دور حوضخانه حاج اسمعیل دور می زد دوباره یکی می شد و
 جلو ساختمان باغ به استخر خیلی بزرگی می ریخت كه در واقع این استخر،
 هم مخزن آب باغ و مزرعه پشت دیوار حاج اسمعیل به شمار می رفت و هم
 محل آب تنی اهل خانه حاجی و گاهی هم دوستان و مهمانانش بود، همیشه

خدا زمستان و تابستان تعداد زیادی مرغابی و مرغهای اهلی شده دریایی روی استخر و این نیمچه دریاچه در حال شنا کردن بودند که وقتی عده‌شان زیاد می‌شد حاجی تعدادی از آنها را برای خوراك اهل خانه سرمی‌برید یا مازادش را به شهر می‌فرستاد و می‌فروخت، البته حاجی در انتهای این باغ بزرگ و درآندشتش، دامداری و حشم‌داری و مرغداری و از اینجور چیزها هم داشت که از بحث ما خارج است. میوه‌های باغ حاجی هم قابل مقایسه بامیوه سایر باغهای آبادی نبود، شاید از خاصیت آب همان قنات شیرین و گوارا بود که اینقدر میوه‌هایش شیرین و پر آب بود. تابستانها گاهی که ما به باغ حاج اسمعیل می‌رفتیم آن روزها را بحساب عمرمان نمی‌گذاشتیم. نمی‌دانم چشم تنگ فلک نتوانست اینهمه خوشبختی را به حاج اسمعیل و باغ و بچه‌بارش ببیند، یا خدا خواست که زهرچشمی از حاجی بگیرد یا خودش ندانسته مرتکب معصیتی شده بود که خدا غضبش کرده بود یا مردم نظرش زدند، چه بود که يك مرتبه آب قنات حاجی دافت و پایین نشست. بعدها می‌گفتند علت کم شدن آب قنات حاجی حفر چاههای عمیقی بوده که اطراف مزرعه حاجی و پایین ده بوسیله چند شرکت زراعی خارجی و داخلی زده‌اند ولی خود حاجی خدا بی‌امر ز تازنده بود این حرف را قبول نداشت و می‌گفت چاه عمیق زدن آنها دخلی به کم شدن آب قنات من ندارد. کلی هم خرج کرد و چند بار داد قنات را لایروبی کردند بلکه دوباره آب قنات بحال اول برگردد نشد. با اینکه آب قنات کم شده بود باز درختهای باغ و مزرعه حاجی کم و بیش طراوت و شادابی را حفظ کرده بود ولی بفهمی نفهمی کمبود آب در مزرعه و باغ حاجی محسوس بود.

یکی دو سال هم بهمین منوال گذشت يك روز که بالاخره هم ما

منشأ خبر را نفهمیدیم کجا بود، درده شایع شد که آب قنات حاج اسمعیل نظر کرده حضرت خضر نبی است و آب این قنات شفا بخش است: اگر کور مادرزاد از این آب بخورد بینا می شود و اگر پیر صدساله یی بخورد جوان سی ساله می شود و چشمه آب حیاتی که اسکندر ذوالقرنین دنبالش می گشت و بالاخره هم پیدا نکرد همین قنات حاج اسمعیل است.

این خبر سرعت برق و باد اول در آبادی حاج اسمعیل و بعد آبادی های اطراف پیچید و سیل کوزه بدستها و چلیک بدستها و مشک بدوشها بطرف این قریه سرازیر شد که برای شفا یافتن و چاق کردن بیمارانشان از این چشمه آب زندگانی آب ببرند. هجوم مردم برای بردن آب از قنات اواخر کار بجایی رسیده بود که مردم صبر می کردند آب در گودال مظهر قنات حاجی جمع بشود و بعد آنها با سطل و مشک و چلیک و کوزه بردارند. دامنه خبر توسعه یافت و از آبادیهای اطراف بوسیله مردم به شهر رخنه کرد و بگوش روزنامه ها رسید. روزنامه نویسها هم که (معذرت می خواهم در مثل مناقشه نیست) يك کلاغ را چهل کلاغ می کنند و از گاه کوه می سازند، قنات نادیده و آب قنات نیاشامیده درباره معجزات و اثرات شفا بخش و چلاق سالم کن آب قنات حاج اسمعیل قلمفرسایبها کردند و روی نقشه رد پای اسکندر را که دنبال چشمه آب حیات می گشت آنقدر تعقیب کردند تا به پشت دیوار باغ حاج اسمعیل ختم شد و گم شده تاریخیشان را در آن نقطه پیدا کردند.

از اینجا مسئله آب «افت» کرده و پایین افتاده قنات حاج اسمعیل جنبه دیگری بخودش گرفت و بصورت يك مسئله اساسی و سیاسی و اقتصادی مملکتی درآمد. مگر می شود که چنین چشمه لایزال شفا بخشی در نقطه بی

از این مملکت وجود داشته باشد و حاج اسمعیل این آب قیمتی معجزه گر را به مزرعه دُرّتش ببندد و با آن صیفی کاری کند؟! پس تکلیف سایر مردم جهان و پیرمردان و پیرزنان از کار افتاده دنیا چه می شود! مگر نه این است که هر جرعه آب قنات حاج اسمعیل کار دوجعبه (حب دکنترپ در شب چای) رامی کند، چرا باید فقط حاج اسمعیل بخورد و کس و کارش؟

از طرف جمعیت حفاظت (آبهای پیر جوان کن) جهان که مرکزش در کشور (آب فلامینکو) بود هیئتی برای مذاکرات با مقامات آبشناسی به کشور ما آمدند و پس از تشکیل جلسات متعدد و گفت و شنودهای طولانی و بحثهای اخلاقی و انسانی و تعاونی و همکاری بین جوامع بشری قرار شد که آب قنات حاج اسمعیل را زیر نظر يك کمیسیون مرکب از اعضاء و نمایندگان کلیه ملل بصورت بسته بندی های استاندارد شده با کشتی و هواپیما به همه ممالك جهان صادر کنند تا همانطور که پیرهای ما آب قنات حاج اسمعیل را می خورند و جوان می شوند پیر مرد ها و پیرزن های هم بخورند و جوان بشوند و همین کار راهم کردند.

دیگر از آن تاریخ آب به باغ و مزرعه حاج اسمعیل نرسید، با نرسیدن آب به پای درختها و نهالها و مزرعه، کم کم باغ حاجی از آن طراوت و سرسبزی و شادابی افتاد، درختهای میوه اش خشك شد و مزرعه اش بایر شد و حالا گرگ در آن بچه می کند مرغابیهای حاج اسمعیل که نامدتی پس از قطع آب داخل لای و لجنها و «لوشهای» ته استخر می پلکیدند و با رفتنند یا مردند و ماهیهایش هم معدوم شدند خود حاجی هم خدا بیامرز چند سال بعد از این واقعه از غصه دق کرد و عمرش را به شما داد ولی قناتش هنوز مختصر آبی دارد که بوسیله همان کمیسیونی که عرض کردم داخل ظرفهای

پلاستیکی و شیشه‌یی بسته‌بندی می‌شود و به خارج صادر می‌شود و بازماندگان حاجی هم که گاهی بیماری، ناخوشی، چیزی دارند می‌روند بزحمت يك سطل یا يك كوزه آب از آن قنات یا (چشمه آب حیات) برمیدارند. بعدها می‌گفتند این بلارا دامادهای حاجی اسمعیل سرش آوردند چون گویا از حاجی انتظار داشتند که قسمتی از سند آن باغ و مزرعه و قنات را به نام آنها بکند و حاجی زیر بار نمی‌رفته و آنها هم به این وسیله و با شایع کردن چنین دروغی که قنات حاجی همان چشمه آب حیات، خضر نبی، است باغ و مزرعه حاجی را به آتش کشیدند که البته خدا خودش بهتر میداند... ولی کاش شما باغ حاج اسمعیل را قبلا دیده بودید، من چیزی از آن باغ برای شما تعریف کردم و شما چیزی شنیدید. چند وقت پیش شنیدم ورثه حاجی آن باغ و زمین را به قطعات كوچك و بزرگ تقسیم کرده‌اند و هر کدام سهم خودشان را برداشته‌اند و قرار است در آن زمینها خانه‌های سازمانی و آپارتمان برای اجاره دادن به شرکتهای صنعتی خصوصی و دولتی بسازند.

راز

تازه صورتم را اصلاح کرده بودم و نشسته بودم و بابچه‌ها صبحانه
می‌خوردند که زنگ درخانه رازدند.

در را باز کردند خانم سعیدخان بود. سراسیمه و وحشتزده خودش
را بداخل اتاق انداخت و بدون مقدمه تقریباً فریاد کشید:

- دستم بدامنت آقای فلانی دو روز است که سعید را گرفتند و
می‌خواهند به دارالمجانین اش بفرستند.

- سعیدو؟

- آره دستم بدامنت.

- چرا؟

- نمیدونم فقط میدونم که مدت يك ماه بود که حواس سعید پرت
بود با خودش حرف می‌زد توی حیاط که راه می‌رفت مرتب مشت‌هاشو گره
می‌کرد و در هوا تکان میداد و يك مرتبه با صدای شبیه به نعره فریاد
می‌کشید.

- میدونم... اما نمیتونم بگم.

میدویدیم جلو، دست‌هاشو می‌گرفتیم التماس می‌کردیم قربون
صدقه‌اش می‌رفتیم شربت بهش میدادیم وقتی آروم می‌شد می‌پرسیدیم:

— چی شده سعید جان؟ چته؟

باخشم و عصبانیت پنجه‌هایش را الای موهایش فرومی‌کرد و میکشید
و دوباره فریاد می‌زد میدونم اما نمیتونم بگم؟

— حالا کجاست؟

— کلانتری!

— کی گرفتنش؟

— دوز پیش.

— چرا؟

— نمیدونم افسر نگهبان اول می‌گفت تظاهرات مستانه تو خیابون
کرده و بعد بردنش پزشک قانونی دکتر تشخیص داده دیوونه است....
و حالا میخوان ببرنش دارالمجانین، دستم به دومنت یک کاری بکن آقای
فلانی.

— یعنی چه؟ اون که سرحال و خوب بود ظوریش نبود اصلا سعید
مشروب نمی‌خورد که تظاهرات مستانه بکند آن هم وسط خیابان و در
انظار مردم.

با عجله لباس پوشیدم و با خانم سعید و پسر بزرگش به کلانتری که
می‌گفتند سعید آنجاست رفتیم. وارد اتاق افسر نگهبان شدیم و بنده خودم
را معرفی کردم و سراغ سعید را گرفتم و افسر نگهبان گفت: متأسفانه
یک ساعت پیش فرستادیمش دارالمجانین چون مامی تونستیم نگهش داریم
حرکات جنون‌آمیزی می‌کرد و پزشک قانونی گفته بود هرچه زودتر باید
بره تیمارستان.

— چند روز پیش گرفتیش سرکار؟

— دوروز پیش توی بهارستان، مردم و دور خودش جمع کرده بود و تظاهرات می‌کرد می‌گفت میدونم اما نمیتونم بگم... و مردم هم دورش جمع شده بودند و نظم خیابون به هم ریخته بود. گفتم والله سعید در عمرش لب به مشروب نزده تا چه برسد به اینکه تظاهرات مستانه هم بکند. افسر نگهبان در حالی که مشغول پاراف کردن چند ورقه و نامه بود که زیر دستش قرار داشت سرش را به طرف من برگرداند و گفت. اول ما فکر می‌کردیم عرق خورده، چون دهانش بونمیداد فکر کردیم حُقنه کرده اما وقتی حرکات جنون آمیزش و دیدیم معلوم شد مشاعرش رواز دست داده و دیوونه است این بود فرستادیمش پزشک قانونی و اونجا معلوم شد درسته دیوونه است.

چاره‌ای نبود یا می‌بایست تا آخر عمر سعید در تیمارستان بماند یا اینکه مافکری برایش برداریم. تا کسی سوار شدیم و به تیمارستان رفتیم حالا بماند که باچه زحمتی موفق شدیم آقای رئیس تیمارستان راضی کنیم که اجازه ملاقات به ما بدهد.

مأموری رفت و سعید را به اتاق ملاقات آورد بدستهایش دستبند زده بودند و در یک اتاق انفرادی زندانی‌اش کرده بودند. ریشش بلند شده بود و صورتش عین جوجه تیغی شده بود. چنان لاغر و استخوانی و زرد شده بود که انگار سالها بیژن وار در ته چاه زندانی بوده چشمش که به ما افتاد سری از روی حسرت تکان داد آرام جلورفتم و دست به گردنش انداختم و صورتش را بوسیدم و روی نیمکت کنار زن و بچه و فرزندش نشست و من هم بغل دستش نشستم هیچ علامتی، حرکتی که حکایت از دیوانه بودنش بکند در سیمایش ندیدیم ولی در عین حال چشمهای وحشتزده‌اش که در حلقه‌های

گود افتاده اش زود می زد نگرانم کرده بود.

گفتم چی شده سعید جان چند وقته اینجوری شدی؟
نگاهش را درنگاهم گره زد و مکثی کرد و خیلی آرام گفت:
- میدونم اما نمیتونم بگم.
- یعنی چه! خوابی چیزی دیدی؟
- نه.

- چیز خورت کردن؟

- نه... من با کسی دشمنی نکردم که چیز خورم بکنند.

- اسم من و میدونی چیه؟

لبخند تمسخری زد و گفت توهم حرفهای رئیس کلانتری و دکتری
باور کردی؟

گفتم باور نکنم چه بکنم و ادامه دادم:

- حالا چه تصمیمی داری؟- يك کاری بکن که من و از اینجای خلاص کنی
بلکه بعداً بتونم برات تعریف کنم.

دیدم همه حرکاتش عادی است و همه حرفهایش بجا و درست. دیوانه
که اینجور حرف نمی زند.

از اتاق ملاقات بیرون آمدم و مأمور، سعید را دوباره به اتاقش برد
و بنده خدمت آقای دکتر رئیس تیمارستان رسیدم و ماجرا را گفتم و گفت
نمی شود. من اصرار کردم و او انکار کرد و جان کلام سه روز دیدم و استشهاد
درست کردم و حسن و حسین را دیدم و تعهد سپردم که از سعید در خانه
نگهداری کنیم و نگذاریم خارج بشود و برای مردم مزاحمت ایجاد کند
بالاخره سعید بیرون آمد. ولی يك سعید شکسته، خرد شده، متفکر و مغموم

به حمامش بردم و لباسهایش را عوض کردم و باخودم به خانه ام بردمش و
قهوه ای یرایش درست کردم و کنارش نشستم و گفتم بگو چی شده؟
ناراحتی ات از چیه؟

آهی کشید و گفت:

- میدونم اما نمیتونم بگم.

دیگر داشت نفسم بالا می آمد. چیه که میدونه و نمیتونه بگه؟!
گفتم سعیدجان ببین من دوست چندین ساله توام. محرم راز توام
هر کاری کردی بگو شاید من برات حل کنم (اختلاس، مختلاسی توی اداره
کردی!)

گفت نه من از این کارها بلد نیستم.

- آدم کشتی؟

- من مرغ نمیتونم بکشم آدم میتونم بکشم؟

- پس چه کار کردی؟

- هیچی، میدونم اما نمیتونم بگم.

اگر چاره ای میداشتم یقه ام را پاره می کردم، رفتم قرآن آوردم
گذاشتم جلو رویش و قسمش دادم و قسم خوردم که اگر بگویی به کسی
نمی گویم.

کمی فکر کرد و یا انگشتهایش ور رفت و سرش را بلند کرد و گفت
قول میدی؟ گفتم قول میدم گفت من نمیدونم به این محمود آتش به جون
گرفته چه هیزم تری فروخته بودم. چه دشمنی باهاش داشتم. صورتش را
بدیوار گرفت و انگار قیافه محمود را روی سینه دیوار می دید يك دستش
را افقی به طرف او دراز کرد و گفت:

- آخه من نامه فدایت شوم برایت نوشته بودم محمود! از کاروراز
 و رمز تو خبر داشتم؟ او مدم درخونه ات وزیر پات نشستم و قربون و صدقه ات
 رفتم که بیارازت و به من بگو!
 به کاره! وسط خیابون یقه من و گرفتی قسم دادی به کنی نگو و بعد
 اون راز و به من گفتی که چی بشه؟ چطور بشه؟ که چند مننه؟
 بعد صورتش را به طرف من برگرداند و سیگاری روشن کرد و در میان
 انتظار و حشتناک من گفت يك ماه قبل داشتم توی خیابون نادری قدم می زدم
 نزدیکهای غروب بود می خواستم خبر مرگم برم خونه.
 محمود از دور رسید، سلام علیکی کردیم و دیدم ناراحته گفتم چته؟
 که ای کاش در آن لحظه لال می شدم و همین يك کلمه از ذهنم در نمی اومد.
 محمود آهی کشید و گفت اگر به کسی نگی و قسم بخوری که راز دار
 باشی برات تعریف می کنم چون دیگه دارم خفه میشم. سرم و میخوام بکنم
 توی چاه و برای چاه بگم. گفتم آدم همینطوره وقتی دردی داره، تا برای یکی
 دیگه تعریف نکنه سبک نمیشه.
 دستهایش را روبه قبله گرفت و گفت به این قبله دارم دیوونه میشم
 زندگیم از زندگی جهنمها بدتر شده گوش کن اما باید قسم بخوری که
 برای کنی نگی.
 - قسم خوردم که نمیگم.
 سرش و آورد جلو و اون راز و حشتناک و گفت و سبک شد و رفت.
 من کمی راه رفتم و راجع به راز محمود با خودم فکر کردم. يك وقت
 دیدم مثل اینکه داخل سینه ام را سرب داغ ریخته اند، نفس کشیدن برایم مشکل
 شده حالت خفقان به من دست داده شب رفتم زنم پرسید چته؟

گفتم هیچی، چیزی نیست. شام نخورده به رختخواب رفتم ولی مگر تا سپیده دم خوابم برد مثل مار به خودم می پیچیدم و از این دنده به اون دنده می غلتیدم نه میتونستم برای کسی بگم نه میتونستم نگهش دارم فردا صبح بدوستیت قسم چهار کیلولاغر شده بودم.

- حالا اون رازچی بود که محمود به تو گفت؟

- بعد بهت میگم... وحشتناکه وحشتناک! اومدم توی صف اتوبوس و ایستادم مثل اینکه همه شون میدونستند که من چه رازی توی سینه ام دارم. چندتا شون بر بر به من نگاه می کردند و مثل اینکه فهمیده بودند. سوار اتوبوس شدم دو نفر از مسافرین که روی صندلی جلوم نشسته بودند باهم صحبت می کردند گوش دادم دیدم دارن راجع به همون مطلبی که من میدونم حرف می زنند امانه به اون صورت که من میدونستم دست و پا شکسته و ناقص یعنی کمی شبیه همون رازی که من میدونستم و محمود به من گفته بود.

آب دهانم به سختی فرو می رفت زبانم خشک شده بود و به سقم می چسبید. یکی دو مرتبه روی صندلی ام نیم خیز شدم و سرم و پر دم جلو که بگم!

- آقا جون! این جور نیست اصل قضیه اینکه من میدونم ولی یاد قولی که به محمود داده بودم افتادم و ناچار دندون روی جیگر گذاشتم و سکوت کردم.

وقتی از اتوبوس می خواستم پیاده بشم هنوز اون دو تا نشسته بودند و باهم در همون مقوله حرف می زدند.

دیگه طاقت نیاورد و سرم و پر دم جلو و وسط حرفشون دویدم و گفتم من میدونم اما نمیتونم بگم.

وراه افتادم دوتایی به هم نگاهی کردند و یکی شون با صدایی که
تقریباً همه مسافریں اتوبوس شنیدند گفت:

- آقارو.. سیمهاش قاطی شده!

ودومی با خنده کربهی که صدایش مثل سوهان استخوانهایم را
تراشیده گفت:

- بالاخونه رواجاره داده.

اما من میدونستم که نه سیمهام قاطی شده و نه بالاخونه وامونده
صاحبوا جاره دادم. میدونستم میدونستم فهمیدی؟.. اما نمیتونستم بگم.
نگاهی به قیافه برافروخته سعید کردم دیدم عرق تندی روی پیشانی اش
نشسته و نفس نفس می زند.

گفتم حالا اون رازچیه بگوتو که نفس من و بریدی.

- گفت صبر کن میگم بهت.

- می رفتم خونه به هر زحمتی بود لقمه غذایی کوفت می کردم دراز
می کشیدم برای اینکه چشمهام خسته بشه و خوابم ببره مجله ای دستم می گرفتم
و داستانی از مجله رو شروع می کردم به خوندن. به کمرکش داستان که
می رسیدم میدیدم داستانی که نویسنده نوشته در همون زمینه رازی است که
محمود به من گفته اما شبیه اون و غلط و دست و پا شکسته. مجله رو پرت
می کردم وسط اتاق فریاد می کشیدم من میدونم امانمیتونم بگم.

زن و بچه ام میدویدن توی اتاق و بابا می گفتن که چی شده؟

می گفتم هیچی میدونم ولی نمیتونم بگم. تصمیم می گرفتم بلندشم
و برم به اداره مجله سراون مدیر مجله، سر سردبیرش، سر نویسنده داستان داد
بکشم اینجور نیست اصل ماجرا اینه که من میدونم امانمیتونم بگم.

نگاهم را از دهان سعید که مثل ماهی از آب بیرون افتاده بود و مدام ههنک می زد کردم و به سینه دیوار دوختم بلکه بفهمم این راز چیه که سعید و دیوونه کرده.

کنجکاوی ام برای شنیدن راز چنان تحریک شده بود که بند بند استخوانهایم می لرزید. با التماس گفتم سعید بگو مردم، خفه شدم به این قبله به کسی نمیگم.

گفت صبر کن برات تعریف می کنم همه شوهم تعریف می کنم. دو شب بعد فی المثل در مهمانی شرکت داشتم خانم صاحبخانه یا خانم یکی از مدعوین شروع می کرد با من صحبت کردن و دست بر قضا حرف می پیچید و دور می زد و صاف بغل همون رازی می نشست که من میدونستم اما چه جور! شکسته بسته و ناقص:

به خودم می پیچیدم رنج می بردم و او بدون پروا بدون اینکه اطلاع داشته باشد من خبر دارم و از اصل قضیه هم خبر دارم مرتب مزخرف می گفت و وقتی حوصله ام سر می رفت و کاسه صبرم لبریز می شد بلند می شدم و بدون خدا حافظی از سالن مهمانی بیرون می آمدم و در کریدور فریاد می کشیدم آهای صاحبخونه! آهای مهمونا! من میدونم امانیتونم بگم.

شب به ضرب قرص خواب آور خودم خواب می کردم ولی در خواب صحنه های مختلفی از اون رازی دیدم که تا صبح عذابم می داد.

پشت میز اداره، توی صف اتوبوس، توی سینما، توی کتابخونه، تو هر جهنم دره ای که می رفتم این راز لعنتی محمود که خدا نیامرزدش همراه من بود و روی سینه ام سنگینی می کرد. تمام مینای دندانهایم در این يك ماه ریخته از بس دندانهایم را روی هم گذاشتم و فشار دادم، نصف موهای

سرم سفید شده. کی موهای من اینجوری بود؟ تابالاخره اون روز صبح که دیگه داشتم منفجر می شدم داشتم، خفه میشدم وسط میدون بهارستان و ایسادم فریاد کشیدم:

— آهای مردم بیابین. بیابین. که من رازی دارم میخوام بهتون بگم هرچی میخواد بشه بشه، من به محمود قول دادم که نگم بگذارین قول شکن معرفی بشم مردم بیابین... بیابین...! مردم دورم جمع شدند حلقه زدند و برای دیدن من و شنیدن آن راز از سرو کول هم بالا می رفتند خوب که مردم جمع شدند دهنم را باز کردم که راز محمود و بگم اما مثل اینکه یکی بیخ گلوی من و گرفت و نگذاشت بگم دیوونه وار چند بار فریاد زدم:

- میدونم اما نمیتونم بگم.

مردم دوره ام کردند، یکی می گفت مسته و لش کن یکی می گفت پر خورده یکی می گفت از دیوونه خونه فرار کرده یکی می گفت از دست زنش دلش پُره... اما من میدونستم که نه پر خوردم نه از دست زنم دلم پُره. جمعیت لحظه به لحظه زیاد تر می شد راه بند آمد در میدان بهارستان ارزن می ریختند یکیش پایین نمیومد مأمورین انتظامی برای حفظ نظم دست به کار شدند و مرا به کلانتری بردند و اون ماجرا ها که میدونی و خبرداری بدنبالش آمد؛ سعید آرام شد در حالی که نفس نفس می زد آرنج هایش را روی میز گذاشت و دست هایش را روی هم خواباند و صورتش را یک وری روی دست هایش گذاشت؛ در درون من غوغایی بود انگار در دیگ آب جوشم انداخته بودند و می جوشاندم. از پشت میز بلند شدم جلو پای سعید زانو زدم و دامنش را گرفتم:

- سعید جان بگو ترا به جان هر که دوست میداری ترا به هر که میپرستی

بگو... بگو بگو که خفه شدم. سرش را آهسته از روی میز بلند کرد و آب دهانش را قورت داد نگاهش را در چشمهای منتظر و ملتهمیم دوخت و گفت قول میدی به کسی نگی؟

گفتم قول میدم نگم. تو بگو به وحدانیت خدا نمیگم. گفت قسم بخور که این راز و باخودت به گورمی بری. برایش قسم خوردم که به گورمی برم. سرش را جلو دورددهانش را در گوشم گذاشت و گفت اون روز محمود به من گفت که...

سعید نفسی کشید و بلند شد چند قدم در اتاق راه رفت و گفت:
- آخیش راحت شدم بعد از يك ماه امشب میتونم راحت بخوابم.
سعید رفت و الان ده روز است که من مثل مرغ سرکنده دارم بال بال می زنم.
میخوام برای شما هم بگم امان میتونم بگم.
از من دلخور نشین قول دادم قسم خوردم به کسی نگم.
بیچاره شدم دیوونه شدم کمکم کنید.
میدونم. امان میتونم بگم...



کتابهایی که تاکنون از این نویسنده منتشر شده است

- ۱- کورامتی (انتشارات امیرکبیر)
- ۲- پهلوان محله (انتشارات امیرکبیر)
- ۳- کمدی افتتاح (انتشارات امیرکبیر)
- ۴- وحشت آباد (انتشارات امیرکبیر)
- ۵- آدم عوضی (انتشارات امیرکبیر)
- ۶- الکی خوش‌ها (انتشارات امیرکبیر)
- ۷- امضاء یادگاری (انتشارات امیرکبیر)
- ۸- بالارودی‌ها پائین‌رودی‌ها (انتشارات امیرکبیر)
- ۹- گره‌کور (انتشارات عطایی)
- ۱۰- فولکس دکتر بقراط (انتشارات عطایی)
- ۱۱- تفنگک بادی (انتشارات بامداد)
- ۱۲- قهرمان ملی (انتشارات بامداد)
- ۱۳- «تافته» جدا بافته (نظم) (انتشارات تهران)
- ۱۴- سفر با سفرنامه‌ها (تألیف) (انتشارات تهران)

قیمت ۱۲۰۰ تومان

ISBN ۹۶۴-۵۶۰۹-۶۱-۵



انتشارات تهران